





۱۳۰۲
۱۳۰۲

بازرسی شد
۱۳۰۲

۱۳۰۲

کتابخانه
۲۴۴۵

Handwritten text in a column on the right margin, likely a commentary or continuation of the main text.



روز یکم همراه با بزرگان و
کفا که من خرمینده ام پس با بزرگان
پس با بزرگان که پیش از این
بار بزرگان را مرگ ده ما او شود

المطلع الثاني

ایستاد آرام با بکل بر بزم
ای کلاه این کلاه را از کلاه
خبر رخ شکر نه لذت کبر و بود
المکون که شکر قوت دل و نور
از کاشن مقصود و لطف نه است
که بس عالم پر شود هر موج چون
فان کلاه فرشته یا مویچ آموخته
اشک مارافه شده وی ابرافه
ایستاده اندر هر کس و در کس
دور و زان فرسان روبرو است
عالم که بود و آن ماهی موسی
یکپاره اختر می شود یکپاره
اصل لبید را و بنکر درین کس
ایرانیان آبغیان در ما چرچیده
که من و العین نه که دست نان و نان

ایستاد آرام با بکل بر بزم
ای کلاه این کلاه را از کلاه
خبر رخ شکر نه لذت کبر و بود
المکون که شکر قوت دل و نور
از کاشن مقصود و لطف نه است
که بس عالم پر شود هر موج چون
فان کلاه فرشته یا مویچ آموخته
اشک مارافه شده وی ابرافه
ایستاده اندر هر کس و در کس
دور و زان فرسان روبرو است
عالم که بود و آن ماهی موسی
یکپاره اختر می شود یکپاره
اصل لبید را و بنکر درین کس
ایرانیان آبغیان در ما چرچیده
که من و العین نه که دست نان و نان

این شکستین و غفلت وین غفلتین
 تیر صد رنگ انگشت بر اوم بر رنگ انگشت
 اندر جهان چنگ انگشت فیاض صفت
 خاشاک بر دست مستقیم رستم سبوی بای علم
 کاغذ بر شکست قلم سبوی در راه آید

وله ایضا

آمد ملا از اسکان جاز که باز آن صلا
 جان گفت از روی خوش ابرو و صلا
 سحر و طلوع عازین ندم و دم و صلا
 یکبار دیگر یک رنگ زان بر پریم بر صلا
 اسرار و مهمن ما بر کفر از صلا
 از کجای بخوانیم کفر بر و از صلا
 از بر این زندان بر کفر بند کران
 بر چرخ بنهم زردان تا جان براید صلا

تو جان جان از فرست آخر زهر ماست
 دل بر غریبی میخاست کی بود در صلا
 دانه نوشته کی شده خانه باموش شده
 انگشت بر پیش سر کرم بر صلا
 اسرار و قافه پویان سوی انصلا
 چون بر فکر و دست چون کل نموده
 با یک شریان و جرس چو نموده از صلا
 ابرس بر منقش منقش منقش
 خفته منقش کوشش منقش
 انبوه و عارفان در جاز بار ما
 اسرار و استن و منقش و عارفان
 ایستاد و خوش نفس غافل و عارفان
 اسرار و استن و منقش و عارفان
 اسرار و استن و منقش و عارفان
 اسرار و استن و منقش و عارفان

از دلم کاشکند در جاز بار ما
 از دلم کاشکند در جاز بار ما
 از دلم کاشکند در جاز بار ما
 از دلم کاشکند در جاز بار ما

ای قی و ای قی و ای قی و ای قی
 تیر صد رنگ انگشت بر اوم بر رنگ انگشت
 اندر جهان چنگ انگشت فیاض صفت
 خاشاک بر دست مستقیم رستم سبوی بای علم
 کاغذ بر شکست قلم سبوی در راه آید

فرعون و شد از کشته خنجر بر آید
 مور بوده مار شده و آن مار کشته

عشق است آن که و چون عصب
 کوه از راه بخورد چون انگشت مور
 تیری زوش کز زخم آن همچون کوه
 خنجر کنان چون صرعیان در غم

در رو فتاد او از زمان از غیرت زخم
 ربه آن و عیان شمشیر بر کوه کشته
 فرعون و نمرد و بداد آن کشته
 او ز غم که در روزی نمیراند ام

نیرش عجب کمان پیدا شد بر آید
 اکنون بگویم جان در احسنی عا
 که بر کشد و کوشش را کوه مور
 اینجوا جاز خنجر بر کشد چون بشه

تا ملکین بعد هم باو یکنه
 و الفلب منکم منقش و الفلب منکم
 اینجوا جاز خنجر بر کشد چون بشه
 اسرار و استن و منقش و عارفان

این از عیانیت شمشیر کوهی عشق آمد خنجر
 غازی بدست پور و شمشیر خنجر
 در بدست و خنجر لعبت و خنجر
 اسرار و استن و منقش و عارفان

از دلم کاشکند در جاز بار ما
 از دلم کاشکند در جاز بار ما
 از دلم کاشکند در جاز بار ما
 از دلم کاشکند در جاز بار ما

عشق است آن که و چون عصب
 کوه از راه بخورد چون انگشت مور
 تیری زوش کز زخم آن همچون کوه
 خنجر کنان چون صرعیان در غم

در رو فتاد او از زمان از غیرت زخم
 ربه آن و عیان شمشیر بر کوه کشته
 فرعون و نمرد و بداد آن کشته
 او ز غم که در روزی نمیراند ام

کفی که دید با فشن دیده خود میداد
دانش هر تاجی شود چون بارگاه آسما
بهشت انبار کسین و سستی درین انبار
بنیک چگونه میکند دانه بطنامون
بهشت بیجهان چون آسمان است انجمن
انجا هر چه آهنگن کردندی کردی بیا
رو ترک کن ای کسیر پیش از انظار
مچند نونشغال اندر تعبیل مکتوبه
انجا جود تو چو بخت درین بر نشو
در خاک و خون افتاده بیا روزگار
من عاشق تو از پیشین بسیار کردم
باین پرغل و غش بسیار گفتم ترا
ویل کلک همه بهر زمان بد بود
هم از الماز را باشد عالی بد چرا
کی آن دهن مرمت شود رخ کار گزین
کسل در انوار رخ زن آتش مرگ ز
در عشق تو که کام کن روزی که گفتم
هر کس که از نام کن نام و فایه بر خفا
کس نمی آید بر زخمی که در دست مرا
خصم بیک افتاد و غش از دست او

و منته حمله الله

ای که جسم جان ز جندل کن کند
سرمه چشم چشمان مای چشم جان را تیا
خویشد و ماه از تو بخت غش چنان محفل
چون دینت میگفت دل جان را سدا
ما کوی که در آن تواند رخ تو کان تو
که خواش کوی طرب که را پیشین سدا
کجا نباشد خویش کشته که سوی میبارش
کجا نباشد شرفا که جانب دشت فنا
که شکوه غمولا کند که او وایلا کند
که خدمت لیک کند که دست مجنون خدا
جانرا تو پیدا کرده بخون نشید کرده
که عاشق کوی خدا که عاشق روی ریا

که فشن نام از کشته که خاک را
که فشن نام از کشته که خاک را
که فشن نام از کشته که خاک را
که فشن نام از کشته که خاک را

باب الفتنه خلق غاموس مودت کشف من
چون با جهان کشف کشف کشف کشف
مستقل منقلب کشف کشف کشف کشف
باب الفتنه خلق غاموس مودت کشف من
چون با جهان کشف کشف کشف کشف
مستقل منقلب کشف کشف کشف کشف

از سر و کوبم بچین از لاد کوبم بچین
اشع کوبم بیا کین بار نفس کل بچین
اگر غش چون آن کده در غش صورت
بر کاروان دل زده بکیم امان و غش
اگر غش خندان همچو کل انجمن نظر چون
خورشید را در کس بهمانی شهرواران
در آتش و در روزین شب و در روز
انجمن و غیره ز من از روزا انجمن
بر کرده ام ششم سبب سلافتی کنم
در برم او بر نیز تم زایش کوب کوبه صلا
کلن را به چشم چشمت حیا عا
ایم که چمن ز کوب و کوبه مدح تو برود
خدمت کنم تا چون روم کوبه کوبه
کشته خیالت منت من با عاشقان این
غایب مباد تصور یکدم ز چشم چشمت
ایدل قرار تو چشمت و انکار و بار تو چشمت
خوابت که می بیند چشمت اندر صبح و در
دل غش حسی روی تو و انکار کس جاد تو
اگر غش پیش بر کس نم لقب دار تو
اگر غش چشمت ز تو چشمت چشمت چشمت
دیگر نخواهم نفس این بر کوبه کوبه

وله ایض

بشنه نام من بر درت تا بیک بر چشمت
باش که کیش بیک دری کوبه که بر خیز و پا
عزمت چشمت بر درت در چشمت و غیر
احمد هزاران همچو من بر سر خیز و پا
میتیم بر کمران فایه ز کار دیگر
عالم که بر هر شوم و عشق تو را با بقا

ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد

که فشن نام از کشته که خاک را
که فشن نام از کشته که خاک را
که فشن نام از کشته که خاک را
که فشن نام از کشته که خاک را

ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد

ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد
ای که دیند نام من ز بهر ده جان و جاد

مقدّمین بیگانه در برج زهر کینه
بدین چو چنگ و خنجرین برد او کینه
اینچنان پاره پاره را نوش پاره پیاده
حیقت این مهربان شیار کشن آینه
زیر آمد لب بر لب ناز تو آموزد
دش گفت میزن بر رخساره زین
تا بچو خوش فوشت ایندم کند انرا
والله بگویم بعد ازین سرمه شیار
یابده حجت منو یا خود تو زخرو رو
تابنده را بالطف تو شد صوفیانه

من بخت فتنه و مو حاسنه
 بلب او چو خوش بود گفت و نیت
 بلب خنک کویده او چشمه خضر
 مست نه در چشمه با از سر که چشم او
 بیل باد زشت کل کوید چیت در
 کوید با تو تا و هیچ مدار ازین طبع
 چشمه یوزن بوس تنگ بود اینان
 بنکراف برات بکلو در آنست
 چونکه یکله من بند کور در تن
 پیوستن از انتم نگین آیم خوش
 جوهر و لعل کان جان مکان لا مکان
 بار که عطا شود از کف عشق هر کف

ز اول ذوالحجۃ تا آخر شهریور
جانب بزم میخانه جان مرا که اعتدال
دل چه شود چون دست او که در دست داری
مسیر چه شود چون نوبت ملک و صدای بیا
تا دور که بگذرد از بدین چون طرب
کشم همت خدای گفت تعالی عزت

[illegible][illegible]

مرده دل و مرده جود چون پسر مرده نشو
 زنوه تنه بد که تا مرده نماید سرا
 دامن تو پر سفال پیش توان درو
 جغغه بیلبه از چه درین منزله
 این همه خوبی ترا پس تو کراچی کرا
 رسون با صدف زبان از تونش نم زند
 از کلف تو ای قفس باغ دامن گلبر
 سرو اگر سر کشه در قند تو کی رسد
 مرغ اگر خطبه خواند شخ اگر کلف نشد
 ز شرب گل از لب بود شرب دل از صبر
 هر طریقه سر زده مردم دیو و دوده
 هر طریقه ام کجو چهره خواهی بگو
 کرم شود روی آب از تبش افتاد
 بر سرش خردن تو نعلی چه برد
 زمین سخن بواجب دست من هر لب
 در صفت بیابان تخلص ملاح شمس تبریز

و باریتر عشق است و منوس صبح
که بر اعراب نام کرده اند رباب
و باریتر عشق است و منوس صبح
که بر اعراب نام کرده اند رباب

چنانکه ابرقائی کل کلکست
درب قوت ضریب و سینه الباب
دراشته بامی نخله ابرافروزد
بغیر پرخیز چو در می
ریت کون باز است کوی باز
در بیک باز نیاید بوی ن غراب

کتابش که مقلات عشق این است
چو در مقلات بنام چو در خوش است
که چشم نهوت او نه کیان و کما
خرازی و دم عشق غمزه به نهار
که این کشت و نداشتش معنی
که عشق خلعت جانست و طوبی
برای ملک وصال و طوبی
بیک او می دهایی که مهم است
این که از غمزه ای بار
عزیز که از غمزه ای بار

واجب کند چو عشق مرا کرد از خراب
 کاند خرابه دل من تابد آفتاب
 از پای درشده ام از شرم آن کرم
 کانه ده کفتم و کفتم که درستی
 بس چه که نمود و مرا بهر کف
 کفتم که چهره دیدم و آن بود
 از نور آن نقاب چه سوزند عالمی
 بار بر چگونگی باشد آفتاب
 بر من کند شمع عشق من اندر چشم
 داشت و کفتم که در نور چون کجا
 بر خوردم از زنده چو او خوردم مرا
 در بحر غم و رستم و رستم از غدا
 از که لقمه بلا خوش که از نیست
 زانست کاوند به کوارش ازین
 زمین اعتمادش کند اندین بلا
 زیر که هیچ وقت نرسد زانست آب

مطلع نشانی در و در محو روی

باز آمد آن صهی که ندیدش نیکو
 آورد آنی که خیمه بهیج آب
 بیکر نماند تن و بیکر بجان من
 کس جام عشق او شده این سر و آب
 بر سر آنی چو نه بادلم حریف
 خنم شمر است عشق و کس کباب
 چون دیده بر شود ز خیالش نماند
 کاشترای بیله و شش باشد ای
 بیکمال عشق ازین از رخ برگردد
 هر خانه کاند را و غم از عشق انقلاب
 در پای عشق را چو دلم وید ناگهان
 از من بخت در وی و کفتم ازین
 خورشید برق منظر بر شمس دین
 اندر پیش و دانسته و در کباب

فانحاطه

تا ندیده از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا
 بخت و بخت از یک آن کجا بر فرا

تو را بر بیک ای قمر نقاب
 تا بیکدای که بیکر شمع آفتاب
 دامن تو که بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب

خاموش در خراب تو که بیکر شمع
 کاین کج در بهار برویند از خراب
 و منه رحمه الله

ابدل ز حق رسید ترا جی خطاب
 بر جز خاک این چه خطا هست خطاب
 ابدل باش غافل و از حق منو تو دور
 کز حق هزار جنت و لطف غیب
 اند جباب طمعت تن چند میدوی
 بنگر جمال نور بجای تو بجای
 یک شود نور حق اگر ت در دل افتد
 رخ رایت شود بنظر صد چو آفتاب
 نور و قلوب پاک نور تو نیست نظر
 کاین نور و رخسار برون آید از غیاب
 کبریا مان بر تو تقدیس بشکری
 مستی است شوی ابدل خراب
 از شمس دین که منظر بر جی بود
 جان و دل تو که در این باب جی بود

ایض منه

ما وصال یار باید با جریغانه شمر
 چو کج در یادست ندیده چانه و جوی
 ای کفران چو جان و باقیان جا و مان
 در طافت چو آب و در رخ و چرخ نسیج
 بهر آن آخچوان خضر بان آسمان
 ز کج که هر کج که کجای هر خراب
 آب مار نور آمد این لطیف و انظر
 هر دو غم زنده یک کج که بکین جی رحمت
 آب از طمعت ما جو کج که جی نشود
 نور بر دیوار آغا ز کج که در خطاب
 عرو جنبیت براد چون قیامت میکند
 خود و بنک من خموشم و بهو علم جی بود

و منه ایض

کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب
 کفران فانی من با نایاب

آما زین شمع که در بهار برویند از خراب
 از درون کجاست باری و خطا هست
 جلی جلی از درون و کجاست ابدل ازین
 دامن زدن از غیب و در این خطاب
 عین صورت باش و خمران در آب
 تا بیکر آب کجاست مانده خمر اندر خطاب

بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب

بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب
 بیکر شمع آفتاب

ز خواب بچهی دردی را بپند
زهی سعادت و اقبال و دولت و پند
همه او کن یک کار و هم او بگوید
چنان بود که کل برین بختی بخار
چو دست بر تو نهاده بار و کوی دست
زهی قیامت جات خضره الا نهاده
بگوید کسی مهران که شد هم دیدار
که نهاده ای میزد از پی و دیدار
برای مخلصه میباید و درین بخت
زهی مقام بختی و آفتاب مدار
ز یاد ما چو افیون فضل افروزم
بروشیم و فضل و برآمدیم زکار
برو بگوی چنین زار کا و معصوم
که صد در رخ که دیوانه گشته یکسید
ببین تو حال مرا و حال من
چو عقل اندک داری برو بگوید
مرا درین شب دولت و جفت و کوی
که باو جفت و دخت و یار جفت گیر
خیار و کرد و بیکز در ره یاری
که او حسن زدر یار و پاره غبار
من تو بر سر زانو رسد خود با صوفی
کسین تو بی نبری کفر و نوری سید
چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز
در از زمان که عیدهای فقری لبیم
بچشم ما کسی میگوید سبب الار
مرا بر سر عنبر زاکه چند میگودی
که هیچ نقطه نرسد ز کمر و کمر
مطلع اول در بیان عشق و محبت و حقایق
چه مایه کشیدم ز بار نایب کار
براب دیده و خون چکر کمر قرار

از آنکه دود غم نامی نماند
از آنکه دود غم نامی نماند
از آنکه دود غم نامی نماند
از آنکه دود غم نامی نماند

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز

و منته ایضا

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز
برآمدیم ز کار
بروشیم و فضل و برآمدیم زکار
برو بگوی چنین زار کا و معصوم
که صد در رخ که دیوانه گشته یکسید
ببین تو حال مرا و حال من
چو عقل اندک داری برو بگوید
مرا درین شب دولت و جفت و کوی
که باو جفت و دخت و یار جفت گیر
خیار و کرد و بیکز در ره یاری
که او حسن زدر یار و پاره غبار
من تو بر سر زانو رسد خود با صوفی
کسین تو بی نبری کفر و نوری سید
چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز
در از زمان که عیدهای فقری لبیم
بچشم ما کسی میگوید سبب الار
مرا بر سر عنبر زاکه چند میگودی
که هیچ نقطه نرسد ز کمر و کمر
مطلع ثانیه شمس الدین سمرقانی
نوشته است خدا که دعا عرض دلا
خطی که ما عجز داشتیم و الا
چو عشق مردم خوار است مردم بید
که خوشی نعمه کند پیش عشق مردم
نوشته ترشی و بر مضمت نوش
که هست نعمه شیرین نوش نوش
پیشتر حرص تو خود فیل غریب
تو ز چو مرغ با پیل فیل کرده غبار
نوراده همدی امدی ز قسط دار
ترا چو مرغ معین غذا چه کردم و مار
بدیک کرم رسیدی کهی و دانش
کهی سباه کنی جامه و لب و سار
بر هیچ بیکر دی چو معده دوزخ
مگر که بر تو نهاده پای خالی جبار

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز

چو این که احد برین مدارین بخت
چو دولت در زره و در که کس
چو این است و هم از خیل نعلی
چو نعل است و دانش و غنی نیز

بهر چو خسته شود آن بر سر سجده کن
برای حال من خسته جان و دل محبور
بار چشم بگویش که از زمان فراق
شد همت روز سیه و زنده همت کوفه
نواکس که همه بجز جان عالم را
بجز من غفلت غفلت می شود
چو چشم بپارد جان تو ای نرسد
الیک چشم ندانم بچشم بود معذور
چنان کس تو را بسک خاک پای تو
بدیده اری کاین در می شود و نامور
و زین غرض است صبا چو بار است
در آغوشی بود و عدم شرار و شر
چو سر و پیش من آید از جنت تو
هانت باد آسایهای نامحور

فصل در المعاد

عن کبر که غم منوس فاند کور
در آتش که کنی از دکان و خانه
سلام من شغولی در جگر خور
کجا بوقت نبودی چشم من مشور
منم چو عقل و شر در درون بود
بکاه لذت و لذای بکارنج و شور
شب غریب چو از آتش نشانی
روزی از جنت مروی ز وحشت کور
خوارش در آرد بکور تو خفته
شراب و نهد و شمع و کباب و شور
در آستان که چراغ خرد بکیرانم
چو ایهوی بر آید زمر دکان بود
زای و کوشه و جره خاک کورستان
زبانک طلب قیامت و طلاق شور
کفن دریده گرفته دو کوشه خوار
بهر لاف کمری صورت مرزینی
اگر بخود کمری یا بسوی آن شور

تا چه دلم از این چو چشم بگو
که چشم بدو از این چو چشم بگو
بصورت زهرم آن و آن غلام دور
که روح من بطنش و من غلام دور
چو جی صورت او من غلام دور
نقش بایست جان زنده علم بطور

وین زبید و سکه مطهر است
مرا بقدار عشق است در ظهور
بجای قصه و بول از خدا بر آید
نشسته بر لب خفته من مدح می بگوید
بشر به چو غلام خاندن به چوین نور
دان تو به تو غلامان به چوین نور
فصل المسافر

دختر اگر حرکتی بیاید
منج آید که حرکتی بیاید
در آغوش بختی بیاید
چو بختی بختی بیاید

نه بوی بفرقت از پدر کربان
نه در سفر سعادت رسید و ملک نظر
بصطفی سفر رفت جانب برب
بهامت سلطنت و کشت و کشتور
و کربانی نداری فکر کربان و خوشی
چو کان لعل پذیرا شو از شمع عاشر
خوشن سفر کنی بخورش ای حور
که از چنین سفری کشت خاک معدن
زلفی و زلفی روی شربین
چنانکه دست زلفی میزد و کور
ز شمس غمخیز روی شیرینی
از آنکه هرگز از نور شمس ناید

فصل المص

چو در آید ز نرسد دین چشم
بمست نفس و فسر من بیکش کن
چو روی او را و کشته و بپایه
مقام دیدن حق تا من بدین
و زلفی زلفان پیش او چو چو
ملک بچو کمان پیش او چشم دور
بچشم نفس شده روی او دیده
که نفس می کشد بد بسوی شام نظر
که لعل آینه خالیت زمر داشت
از آن بهمت از او آردای نفس
در خسته که بدو سر کشید جان نبرد
زارای غما و ز زخمهای تر
ز ابروی دو دیده غم و دوید مطر
که نه قطره بر آید بختی بخون جگر
ز قطره ای دو دیده و این کشته تر
ازین بسبب دو دیده بکمر دگر
چو آلت رحم است هم از خود
چو آلت رحم است هم از خود
ز عشق جلوه اجزای خانه با خرد
کروه بختی از این بچو کشت

چو در آید ز نرسد دین چشم
بمست نفس و فسر من بیکش کن
چو روی او را و کشته و بپایه
مقام دیدن حق تا من بدین
و زلفی زلفان پیش او چو چو
ملک بچو کمان پیش او چشم دور
بچشم نفس شده روی او دیده
که نفس می کشد بد بسوی شام نظر
که لعل آینه خالیت زمر داشت
از آن بهمت از او آردای نفس
در خسته که بدو سر کشید جان نبرد
زارای غما و ز زخمهای تر
ز ابروی دو دیده غم و دوید مطر
که نه قطره بر آید بختی بخون جگر
ز قطره ای دو دیده و این کشته تر
ازین بسبب دو دیده بکمر دگر
چو آلت رحم است هم از خود
چو آلت رحم است هم از خود
ز عشق جلوه اجزای خانه با خرد
کروه بختی از این بچو کشت

نجدید که ز نرسد دین چشم
بمست نفس و فسر من بیکش کن
چو روی او را و کشته و بپایه
مقام دیدن حق تا من بدین
و زلفی زلفان پیش او چو چو
ملک بچو کمان پیش او چشم دور
بچشم نفس شده روی او دیده
که نفس می کشد بد بسوی شام نظر
که لعل آینه خالیت زمر داشت
از آن بهمت از او آردای نفس
در خسته که بدو سر کشید جان نبرد
زارای غما و ز زخمهای تر
ز ابروی دو دیده غم و دوید مطر
که نه قطره بر آید بختی بخون جگر
ز قطره ای دو دیده و این کشته تر
ازین بسبب دو دیده بکمر دگر
چو آلت رحم است هم از خود
چو آلت رحم است هم از خود
ز عشق جلوه اجزای خانه با خرد
کروه بختی از این بچو کشت

چو در آید ز نرسد دین چشم
بمست نفس و فسر من بیکش کن
چو روی او را و کشته و بپایه
مقام دیدن حق تا من بدین
و زلفی زلفان پیش او چو چو
ملک بچو کمان پیش او چشم دور
بچشم نفس شده روی او دیده
که نفس می کشد بد بسوی شام نظر
که لعل آینه خالیت زمر داشت
از آن بهمت از او آردای نفس
در خسته که بدو سر کشید جان نبرد
زارای غما و ز زخمهای تر
ز ابروی دو دیده غم و دوید مطر
که نه قطره بر آید بختی بخون جگر
ز قطره ای دو دیده و این کشته تر
ازین بسبب دو دیده بکمر دگر
چو آلت رحم است هم از خود
چو آلت رحم است هم از خود
ز عشق جلوه اجزای خانه با خرد
کروه بختی از این بچو کشت

چو در آید ز نرسد دین چشم
بمست نفس و فسر من بیکش کن
چو روی او را و کشته و بپایه
مقام دیدن حق تا من بدین
و زلفی زلفان پیش او چو چو
ملک بچو کمان پیش او چشم دور
بچشم نفس شده روی او دیده
که نفس می کشد بد بسوی شام نظر
که لعل آینه خالیت زمر داشت
از آن بهمت از او آردای نفس
در خسته که بدو سر کشید جان نبرد
زارای غما و ز زخمهای تر
ز ابروی دو دیده غم و دوید مطر
که نه قطره بر آید بختی بخون جگر
ز قطره ای دو دیده و این کشته تر
ازین بسبب دو دیده بکمر دگر
چو آلت رحم است هم از خود
چو آلت رحم است هم از خود
ز عشق جلوه اجزای خانه با خرد
کروه بختی از این بچو کشت

بالله و ان عشيده الغيرة عريشه
 ايشك خرد و دگر اخساح اخساح
 آتش هوا شده و العيش پيشه
 ابرج همه اسكي من نمون الكثر
 خانه نمون نمون نمون نمون نمون
 در مجلس رفته حلق و لب سرف

مطلع الثاني في مطلع الشمس

بنا بک برکتان بزرگ برکت
 در قلع بختی بکیر بکیر
 نانی ز شب زکلی بختی بود
 شاد صبح آمد زو بر سر او
 کلاه بختی را برین بختی کردند
 نمودن بی آن که بکیر بکیر
 آورد و درون کردند از بختی
 کجخت نور و بختی بختی
 خوشید که از اول چهار صفت
 هم از دل خود کرد و بختی بختی
 از چهار در بختی بختی بختی
 بس نور یافتند او از بختی
 شاد بختی زوی بکیر بکیر
 کلاه بختی بختی بختی بختی
 شاد بختی بختی بختی بختی

مطلع الثالث في مطلع الشمس

ای دیده مرا در آید کلاه
 باز از طریقه بختی بختی
 در صفت بختی بختی بختی
 در صفت بختی بختی بختی

بکیر بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

ای چشم و ابرو رخ روانه بختی
 کندارش بهان چمن را در شعله
 از چمن زخمت غریبان رسیده
 روز که فاده سگ الله در
 کلاری خدوم نور کاشن آمده
 خداری لعلای نو کاشن خدوم
 ای سر و کلاه که کوشن خدوم
 سرتا بختی بختی بختی بختی
 خدوم کلاه که کوشن خدوم
 از نو کلاه که کوشن خدوم
 بختی بختی بختی بختی
 کلاه بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

کلاه بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی

کمرچ درخت آب نهان مخور و بان علی شعبه ما کسم
 هر چه بد ز دید زمین از سمان فصل بهار بد و مه دم
 کمرش به دزیده و کمر کمر در علم افراشته و در کسم
 رفت شب و روز نو اکنون کسم سوف بری آتشم و دکنم

فصل هرات کامل الحقیقه

ای طغیان ای طغیان طغیان تو
 هم طغیان شدیم هم و لایکین کسم
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 علم تو شش و آدم مصور شد زمین
 فانی کن زاده می شود زمین و شش
 ز خاک بیرون آدم مرست و چون
 بر خاکم بر پا شدیم بر جا کسم
 بهمان چرا باشد زمین را ز نهان باشد
 چون بیل کو یا منم همچون کلای کسم
 در کار بکاران منم در در بکاران
 هم برود هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام

ای طغیان ای طغیان طغیان تو
 هم طغیان شدیم هم و لایکین کسم
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 علم تو شش و آدم مصور شد زمین
 فانی کن زاده می شود زمین و شش
 ز خاک بیرون آدم مرست و چون
 بر خاکم بر پا شدیم بر جا کسم
 بهمان چرا باشد زمین را ز نهان باشد
 چون بیل کو یا منم همچون کلای کسم
 در کار بکاران منم در در بکاران
 هم برود هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام

فصل هرات کامل الحقیقه
 ای طغیان ای طغیان طغیان تو
 هم طغیان شدیم هم و لایکین کسم
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 علم تو شش و آدم مصور شد زمین
 فانی کن زاده می شود زمین و شش
 ز خاک بیرون آدم مرست و چون
 بر خاکم بر پا شدیم بر جا کسم
 بهمان چرا باشد زمین را ز نهان باشد
 چون بیل کو یا منم همچون کلای کسم
 در کار بکاران منم در در بکاران
 هم برود هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام

ای نفس کل صورت خلق و عین خلق
 ای عشق تو روان در صاف چون
 آن آمدن چه که هر کس عین تو شد
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 را صورت صورت کس کا و کس کا
 از بد و از باد و بس بد و از باد
 از کمر کس کا و کس کا و کس کا
 چیر است دان این راه را و کس کا
 در آتش آید تبیه در آتش تبیه
 یا من ای قوام شش این اقدام

وله نور الله مضجعه

ای پاک و چون شش در شش اند
 شش چون تو کس کا و کس کا و کس کا
 ای جان من ای جان تو و کس کا
 من کس کا و کس کا و کس کا
 باز در صاف شدیم تا جانب من شدیم
 ویدم کس کا و کس کا و کس کا

ای طغیان ای طغیان طغیان تو
 هم طغیان شدیم هم و لایکین کسم
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 علم تو شش و آدم مصور شد زمین
 فانی کن زاده می شود زمین و شش
 ز خاک بیرون آدم مرست و چون
 بر خاکم بر پا شدیم بر جا کسم
 بهمان چرا باشد زمین را ز نهان باشد
 چون بیل کو یا منم همچون کلای کسم
 در کار بکاران منم در در بکاران
 هم برود هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام

ای طغیان ای طغیان طغیان تو
 هم طغیان شدیم هم و لایکین کسم
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 علم تو شش و آدم مصور شد زمین
 فانی کن زاده می شود زمین و شش
 ز خاک بیرون آدم مرست و چون
 بر خاکم بر پا شدیم بر جا کسم
 بهمان چرا باشد زمین را ز نهان باشد
 چون بیل کو یا منم همچون کلای کسم
 در کار بکاران منم در در بکاران
 هم برود هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام

فصل هرات کامل الحقیقه
 ای طغیان ای طغیان طغیان تو
 هم طغیان شدیم هم و لایکین کسم
 در شش و در کمر کسم و لایکین
 علم تو شش و آدم مصور شد زمین
 فانی کن زاده می شود زمین و شش
 ز خاک بیرون آدم مرست و چون
 بر خاکم بر پا شدیم بر جا کسم
 بهمان چرا باشد زمین را ز نهان باشد
 چون بیل کو یا منم همچون کلای کسم
 در کار بکاران منم در در بکاران
 هم برود هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام
 هم بهر شش و هم بر نام منم هم بر نام

انهم ينادونك بالصلاة ابن الرجل
 انشربوا القياكم ثم اطربوا بنكم
 واقفوا رافقونا في طريق الاتحاد
 يا بني ابي سبلا نحو عين السقيفة
 جاوزنا الله حقا مستحي يا ابي
 قال ابن الله يدعوا اخره ابنكم
 ان يكون اسمنا باسم باليسه مانرج

يا اكرمنا في القبة ثم ارموني نعم القياكم
 ان ياروم غيد وابعدا وارتعابا
 يا بني ابي جنان في جنان يا ابي
 انما نحن كنهر فرتوه واستقم
 ان تعالوا كرامتي واخفوا بينكم
 ان تعجبوا مستغنا مشعرا بيت الحرام
 يا اكرم شهمه عمرو والمسلمين

ومن غير افكاره جماله

الا ای بادشکیر بی رخ بارشمن این
 گزیده که باد از کهر پاشش خبر یافته
 کمر استوار که مردان از رخسار پلان دان
 کینه بخار نیست کمانه روی کمر ترا دوست
 ز جسم و جان و دل که هیچی به غنای چشم
 الا دروغ تری ز فضا و اشق و سلفاق
 غلامی دای در دار دین کوشش ضمیر من
 الا بدین توانی که ز نوشت با وصل و
 عصر در دیده بغیر آید که هر دمه را باید

چنانچه در این کتاب نوشته شده است که این کتاب
 باطل است و این کتاب که در این کتاب
 نوشته شده است که این کتاب باطل است
 و این کتاب که در این کتاب
 نوشته شده است که این کتاب باطل است
 و این کتاب که در این کتاب
 نوشته شده است که این کتاب باطل است

خراب من و نه را بنده من
 مگر از خط سنج پانی و از خیار
 شب یک تو بدیدل زینده و از راه
 گمان از و از آنرا آن خدای
 عجب شد که در کسیر و غنای
 شوم من و میگویم منم خوار
 که گفت من بمانی خط بند من
 مگر از کس و او بمانی چنان بد
 نبوده من ازین شایسته شد
 زنجیر من و او شرف من شد
 زنجیر من و او شرف من شد

وان كانت اناريدوا فضلا لانا هبة
فروحي خطه اناربرق الف اقرا را
يدي نبي الے واکثر حصه جد
ابا برز سلیمان علی بن ابيک فلیما :

واحیا المرح فخر عین او ارشع العین
وان كانت نسا سکنه من الاقدار العین
علیه القبول لامن مدار شمس العین
فمنع حسنوا الیوم الا عذر شمس العین

ومن الغضب

ای عجبان ای عجبان آمد خزان آمد خزان
بر شمع و بر کز آمد در دل شمع و بر کز
ای عجبان بهین و کسین بیکر و خزان
نوحه گان در بر من و صیقل ز جبهه ران
هرگز تر تابد لب کسیران و تو چشم و خزان
نیو کس در دل رخ و غفران
حاصل آمد از غم و راز میگویم قدم
پیران و فوسلستم کوه کمان و کوه کمان

کو کوس کو کوسن کو کوسه و لاله بسم
کو میو بارادیکان کو شیر و شکر دیکان
کو بلبل شیرین غنم کو ناخنه کو کوز تم
خورد و یاد امانه افشاره اکر کاشانه
کاشانه کو مظهر بهم نوحه کریم مظهر
جله و تنه جعفر و جاسیه با نموده
ایزاج به سو او سخن سه ماه دیگر میر کین
ز او از اسرار علی ماروش شود و غنیمت ما

[illegible][illegible]

این کتاب در روز ۱۳۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
در روز ۱۳۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
در روز ۱۳۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

نماز در عدم حق کای ریاچین
 برون رفتند آنروان نمکین
 بسره ای هستی روی آید
 بچو مرغان خبیثی از نشین
 رسید آن ملک و آن فخر
 بسج کلاه مرغان اکسین
 بزمیستیان که پنهان گشته بودند
 برون کردند سرها بسین پوشان
 بزار طوطیها هر کوش و کورن
 برون کردند سرها بسین پوشان
 بسام است و بفران چو دریاغ
 بپسکو بند پا در کو ره چین
 ایلای بید کوش خود بخندان
 اگر داری چو نرگس چشم روشن
 آبسکو بزم سخن را ترک کن
 سبزه ریوست میت بدی من
 بخو اهم من برای روی سخنش
 حدیث عاشقانه را نشک کرون

ومن نقایس افکاره

بن دی الورق الصالحین
 الا فوج بین من کان یکران
 فان الارض اخضررت بنور
 وقائمه للعالمی ترتین
 دعاوا الیها ربون الی حیات
 ودیوان الشور خدایه ون
 با براته یاتوا تم جاؤ
 وبلا بسم زمان شم احسن
 ونمسی لیه طالع بفضلی
 وهران صفا بعد برین
 وصیعت الایمان بوضع
 لغد و اجهر من غیر طبعین
 جنانی نه جنانی نه جنان
 الایات برافیه ما توین

و بخت انقوش الی المعاد
 فذلک مال الوصال و ذلک فخر
 الا فانی لیک و کلهم بضم
 فان الصمت لک لک لک
 مطلق فی کل من در المباد

دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان
 دل تو در ملک آن سلطان

در آینه دولت با یار و خشن
 بچو آتش که در او بر دروغن
 در آتش کویا خبیث
 مرم ز آتش نه نمر و نه ظن
 در آتش کویا خبیث
 بروید مرزا از خوشن پوشن
 ز کاه غم جدا کن جیب تو
 که آنرا را برای ماست خرمن
 بهر آرد بر من آنچو برون
 بکوری دی و بر شمع برون
 بچشم من کای کمر تراوس
 بقاب قوس رسته ز کمن
 رنجی بر کار و سکنی تو ظاهر
 مثال مرهی در کار کردن
 خشن کن چون خوشی چون بلا
 بلا در کمر خوشی باشی کورن
 ایا بدالدی بلی انت حسن
 اذوا فاک خب کفیت بکرون

فصر یا قلب فی سواد المعاد
 لا رحمت اذا مالک ترهین
 ایا بنی خوسلنی و راه
 نکتن فی سعواک و وطن
 علا یعلو ک نفس انت امن
 ولا یغنی ک فقر انت خزون
 ایا جفا فیت فی هوا
 لا غدر و بران میر من
 واراضنی لبان ترغیر
 فمن ارضعه فموا المستعین
 اذنا لم یذقه کیف یحیی
 وان الخلد یخلد من امن

المطلع الشافی

دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است

بچو آتش کویا خبیث
 بروید مرزا از خوشن پوشن
 ز کاه غم جدا کن جیب تو
 که آنرا را برای ماست خرمن
 بهر آرد بر من آنچو برون
 بکوری دی و بر شمع برون
 بچشم من کای کمر تراوس
 بقاب قوس رسته ز کمن
 رنجی بر کار و سکنی تو ظاهر
 مثال مرهی در کار کردن
 خشن کن چون خوشی چون بلا
 بلا در کمر خوشی باشی کورن
 ایا بدالدی بلی انت حسن
 اذوا فاک خب کفیت بکرون

دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است

دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است
 دل معشوق سوزیده است بر
 و ز آتش خویش جهان را سوخته است

گفت شب عسلت مر که می پند شوم
که مگر که رفتی هستم شوم و فتن
برک میسر ز دهر رخ و دم بر زود
سره ز برک زبانه و دهر ز غم
آب رخسار گل و لاله خرم به دم
که چرا نیست نهان گشته درین زهر
چند کن تا کنن چمن ز دل بر دل
تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن
شمن ز بر طلوعی کن از مشرق راج
که چو ز شیه نو جان به جهان جلد بدن

جان جوان که نه به دست بگره عظم
شد به تبدیل خدا لایق کلام و عظم
نوبهار است خدایه ازین فصل بهار
که در او مرده نهان و شنی و نه و ش
زیمش شود آن جعبه چو ناله عظم
بهتر ز شیرین و از دم و دانه عظم
زنده گشته و بی شکوه زان بخت و
بوسه مست نهان از طرب و بوی
دست و ستان میا خنده از نورانیه
تا بهاموخت بطلان چمن خوی
چربست دم باد در رخسار مریم
دست بای مگر آنکه کند شوم و
در چون آید که از بر تقو باشد
وقت آنکه که بیعت و بوسه بر زمین
چو عقیقی بختی و لب و لب خنده
بوی چمن محمد رسد از سوی چمن
چند گویم بر آینه دل آرام یافت
جز با بخند بر آینه آن خوب بین
نفس از بر زبان بیرون نشد
میخورد شیه و دم نور به جانت چمن

فیه الحقایق والمعانی

چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر

این زلف و بوی که جان از او زلف
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر

چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر

هرج برح السحر گشته و پند زنده
از سر سار و فصاحت آمده خاک خنده
آب و آتش ز اسانت میرسد زنده
چند که راه هم سپاه و سر و سر
جانها بر سر نسیم و کاسه بر سر
با طبع بود که پند زنده و سر زنده
میرسد و میرسد بر سر آن کجا طوق
باز این حال میگویند تا پند زنده
هر که که میسر میسر طوق پند زنده
فوت جان پند زنده و سر زنده
تا که که میسر میسر طوق پند زنده
کروانی میسر میسر طوق پند زنده
او میسر میسر طوق پند زنده
از سر سار و فصاحت آمده خاک خنده
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر

فیه الحقایق والمعانی

چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر

چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر

چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر
چند که راه هم سپاه و سر و سر
زنده که راه هم سپاه و سر و سر

باد بهار بهار آید حیات عالمی
 این بهار رو باغ پروی عکس باغ
 یک بهار است این بهار عالمی
 نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

الای تعلق به این بهار
 نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

فصل المص

اگر امر و زلدم در این بهار و درین
 الانج و الانج و الانج و الانج
 نغمه ای که خندان چو اول کرده گشتان
 عذری میگوید که این است
 مرا که در چشم دارم دل آوده چه گدا

عجب در این بهار و درین مرغ و درین
 خندان چو اول کرده گشتان
 عذری میگوید که این است
 مرا که در چشم دارم دل آوده چه گدا

چون که در این بهار و درین مرغ و درین
 خندان چو اول کرده گشتان
 عذری میگوید که این است
 مرا که در چشم دارم دل آوده چه گدا

نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

نذر عشق نقد وقت و نذر عاقل را
 عشق کان پیش آمد ز آفتاب کون
 آفتاب نظیر و درین خوش تر
 ز آنکه شرف و غرب باشد در زمین
 مهر خان ره با بد با جلیج و مهر
 از غنا این تویم از جود او تا جود
 منظم و انکس پر برانه حیر و مستور
 واصل نفع میان این بهار و این
 کف و درین شانه و درین مرغ و درین

این میوای بی کل پارس گین
 چه بودیم دین بخرنایان رجا
 میگفت ای خدا یا ملا بشه او بر
 تا صحنی از دین را که کج
 بکشد چرخ را در افق را بدم
 به افق رنده هرگز وادوار
 بسیارند و عایش از حق است
 تا سر و پا که دید از خدا
 ز جنت یک سو فی افق و کینه
 تا انطرف رسد پیغام که خلا
 ان میر و از شوق به بیان و
 نه هم قبول کردش گفت بر بند
 پس ساگر کرد و هم راه خند پیرا
 منزان خزان نشوید چو سبیل در جو
 چون تو سبیل از بهر خضر انور
 کرده غریب و چون بدو میوای
 چون از بهر سبیل کاویک عرض آمد
 ناز سفر و دوا احکام را در تو
 ما کاو منور آمد دایم مسافر آمد
 ایما درو کس چون شع این سر آمد
 هر چه از بهر سبیل درو درو
 هم تنگی و برقیه شای تو سبیل
 چون برگ که کشیدش دایر که بر سبیل
 دست نهان که نو کس لا اله الا
 ایتر اوسل را غدا از سوی جدا
 و انوی هم بر تافته که مریدان این

در این میوای بی کل پارس گین
 که کوچه ای بی مقصد
 چون به چرخ نشوید مطلقا
 ما که کس که تو در جنتی مایه
 نشد که کسان کوچه که مریدان
 عقلی نمی بریم از سبیل خانه بیاید

این میوای بی کل پارس گین
 که کوچه ای بی مقصد
 چون به چرخ نشوید مطلقا
 ما که کس که تو در جنتی مایه
 نشد که کسان کوچه که مریدان
 عقلی نمی بریم از سبیل خانه بیاید

اینجده بدایت کوته حکایت
 واپرس از کد و ادات در کوشش
 یارب فلک نفعی بر در جبار جبه
 کرم من غم و مستی آخر تو کجاست
 صدر را حال حقانیه صمد الیلا
 و الله عاونا الایمان بی
 یاس دخی و قودی یونون باهوی
 حاجب من بجای یصدق والون

فوالاشارة الحقائق السلوک

ای بس فراز شیب که کردم طلب
 که هیچ دن بخاندم و کاشف کافی
 که در زمین خدمت چون خاک نشدم
 به چرخ روح کاه و ویدم به آخری
 گشت از خود و دل و دلبه هزار بار
 که سران بخت و که سر دهری
 بر کوه طلوع طالب از کلبه سیم وار
 در خلق در و سده به عالم چو سار
 در وادیه رسیدم کانی نبود سوی
 نه بهر و که گشت نه سحر سحری
 وادی ربوی دوست مراد میری شد
 کان بوند مشک دار و ذی لطف شد
 اینجا جان و دبدبه دست بر قدم
 بر تری یونوز که کمر زک بر سر شد
 که کرم سر و دخت و تراست این جهان
 و نیجا مرغ نیست ازین باغ خضر شد
 اینجا بهر دوست که در ویدجوی دوست
 پری و کمر نه زود و راضی نشد شد
 ای کامل کمال کزین سو تو کای
 ران سو که سوی نیست حد کن که کای
 انمخ غنی که که بخاک کمال داشت
 در کج عاجز آمد و روانه از شد
 با که بر دگر کی جنس و کینه
 هر یک نفس در آید چون در آید

در این میوای بی کل پارس گین
 که کوچه ای بی مقصد
 چون به چرخ نشوید مطلقا
 ما که کس که تو در جنتی مایه
 نشد که کسان کوچه که مریدان
 عقلی نمی بریم از سبیل خانه بیاید

در این میوای بی کل پارس گین
 که کوچه ای بی مقصد
 چون به چرخ نشوید مطلقا
 ما که کس که تو در جنتی مایه
 نشد که کسان کوچه که مریدان
 عقلی نمی بریم از سبیل خانه بیاید

این میوای بی کل پارس گین
 که کوچه ای بی مقصد
 چون به چرخ نشوید مطلقا
 ما که کس که تو در جنتی مایه
 نشد که کسان کوچه که مریدان
 عقلی نمی بریم از سبیل خانه بیاید

در عطف و در فوارش نشو و نما کن
ای تیغ همچو خنجر زنی زخم خنجره
خیز و بازویش او شدت فراق
کز یک زمانه امایم تیغ شهر
کز کوی بری بدطاف نیاید دل را
او کی فراق داند در روزی که
حنجره خنجره در غذا راست حنجره
پس او غذا بد بخورد اسم حنجره
از شکم کرده و غم تبریز ملک
ای غم من بگویم القاب شخص دین
لیکن مراد نیست که من را مریض
آیند محل و مقصد و غرض از حنجره

و منہ ایضاً

بزم شراب لعل و شربات و کاکام
 کوچه نقد در صحن این دلپذیر نیست
 تاکی عطر دوزخ جل آرد مد تری
 تا چند نفس زنبور و یک ماه بر
 تا چند آفتاب بشف عطش کنی کند
 تا چند آب ریزد و آسمان
 تا چند شب پناه هر یاقاب و غوغا
 تا چند دی برادر و آریاغ و غدا
 زین فرقت و غریبی طبعم مأیوسند
 این ترور گشت بر خون خویش را

اند ازین بر چنین فی کوه امانی
 ز رخسار چو باری فی ابرو امانی
 فی این خنجر تو را فی کوه امانی
 ای آب روانی که بکف تو را آمد
 تا بفرود آمدت که بکف تو را آمد

ومن نور القمر

برادر بزرگوار جان
 ای جان جان من ای دلبری
 ای بوی گل خوش بوی
 ای بوی که خنده زرد زده بر روی
 این سوزش بطاریق
 چاشنی مهر جبین این آب افروزی
 چای و آب گدشت سکه ام
 خوشتر از

از این که ستم او ستمی است
و این که کینه نینیار در آن شد
نمی یابد نینوار رود از لی و دایمی
چون نینیار کسان قویست

تمام خود کی بجف چندان رس
 تادری چگونہ نصف کمر در سل
 ایدل خیال اور امینش او مینش
 قانع منور و بجرعات سر سر سل
 قانع چزانوی چکی صورت که داد
 پند اشقی مگر که همان یک مقبول
 خاموشش و جلیل مزین و جلیل
 در صف جلیل آئی اگر مردانگی

وَمِنْهُ أَهْلِي

ای عقید پرورانی که نور از بر جفا کرد
در خلق اندر ای و بین جد جانها
در آینه نظر کن و در چشم خود مگر
در مکرده نظر کن و صانع خدا پنهان
از زیر دانت تو برون آرشع را
تا دست و پا ننهد دروزلف کو کفر را
چون مر ترا نب بد و جان و جانم
خاک و تر و چشم و لب من شود
این لطیفه بگرد خیال کو گفتنش
و انهم ترش و نیست تر از این چه وفا

في الحكمة والمعظية

هر طریقی که در جهان هست ندیم

از امری و امری کان برسد
نفت چشم و طوطی و قوی
که گشت علی چون بر لب امری
از بوی آن که در غنچه
که فیه سحر و زنجیر است
کانه است که می بود از او

[illegible][illegible]

هر چه احرام نهند از کعبه بعد حسن تو
 خضه بود که بر خشی لاف ز تو در حق
 ابد چون عتاب غم است نه قیامت
 نرک عتاب اگر کند از تو بود بر
 ای تبریز نفس ازین رخسار منور
 پرو تو را سر ز غم نیست ازین

مجموعات

بدو کوش کن ترا پاشده آتش تیر
 قیاح می کند و ز کف خدایرسید
 و اگر کشی تو کردن رمی و ز جودان
 بر بود جام هرش چو تود مهر کیش
 نه خوش عذر را این که گرفت باز
 چو خود بر شرف بد مهر قیاح کش
 رمی خدای یاب زلف آتش جودان
 بستان قیاح نظر کن بصفای تو
 بدرون صبر آمد فرج و ره کنش
 بهلم خن مغازی بهلم جودان
 تر جیح کن بپاشش چو مهر کنش
 سوی من بیامستان بدو تاناز
 چو خوری چنان یغنی که بخیر بخوری
 دمعت چو خورده نوز من چو کز زنی
 بس قیاح نظر کن تو که با کجی نیزی
 سز زلف یار این که گرفت مشک پیر
 چو تو بر شرف مطلب بنزده تیر
 هنر و وفایا بانه تر از عمر تیر
 نذر تیر است این می بخداوند تو
 بدرون خاک آمد شرف و کوشش
 تو که بکوشش ادای بی عیبی چوری
 که مهر کن می نماند بر تو زلف چوری

عدم و در حق اراغی بعضی می تواند

پدرت اگر ندارد ملکیت جز از خود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دخت از خیر کلمات پنهان انترچپ بد ...
چو روان که زو جندی نو از برون نماند

بجانب غریباری بسفر وید بار
 زخ زخم نه مغی سره برید بار
 بر ای گونمها که روشش دها
 که بظا هران کوف چمن برید بار
 هر چشم بزم تو خدای بار و روشن
 که چشم ما سر شک غم تو چکید بار
 چه در آهوی ضمیرت ز ریاضت قدس
 که کمرک مرگ حیدت بش ورمید بار
 سوی اسمان غیبی تو چگون و چو
 که بر اسمان ز باران اسفین رسید بار
 بر تافتش ایستادست زلفاق و بوی
 که ز دام تنگ صورتش بش ورمید بار
 ز جهان برشت باید جوانی و چو بوی
 خوش و عاشق و مکرم لبیک بشود بار
 بصلای تو دیدم ز باران تو دیدم
 بوناق تو رسیدم بدیده آن کلید بار
 اگر آفتاب عمرم بخارایی فروشد
 بجای آنخورد فطرت سحری و دیدم بار
 و کمر آتشاره ناکه بغیرد از نخوت
 من از آتش بغیبت شده ام عید بار
 و کمر از سرای دنیا ندیدم هم کوته
 کرم و کمرانت را دل من سزید بار
 بدست و از امانت شب و روز خدام
 تو چو پاک من ز منی سر جدام خواند مرم

نغمہ تو از ارزم ہدایتا توں دباستے
صنعا در انتظارم ہدایتا توں دباستے

نغمہ خوشہ منہ نظر حقستے
دل و جان خیرہ سارم ہدایتا توں دباستے

رستم دلم چه در بخت و در بخت چه او را داد
 دلم در دنیا هم که تا تو را دیدم
 خدا چو ست در شد تو یقین شد نشد
 زود دیدم تو بیام بر سر دلم
 تو مرا چون دیتی سر که منم ز کس نیست
 سر تو را بخورم که تا تو را دیدم

ز قوت و جود ارم دل تو شود
تو بمانی از غایت تو نشسته بر سران
من و نفس تا بهر دلی تو باشم
همه این شمع است که امیر من باشد

در اثر شمع

[illegible]

ایچو اجنوت و بیاج نبوت : کز تو نود روشن ای آفتاب
 خلوت ز ما کز بد آینه خردی : تاج کوس نه بنه انجورانی برپا
 در هر مقام و مسکن هر خوش روزی : انجور و مرورت پنهان خوش حلا
 دیز اگر خوشی در حین کوشی : ترجیح بد به آرم باشد کران بوشی

ای خوشم و لبها چون چشم بپوشی : ایجان پزار موده کاتر بجا بقدر
 هر جا که روی آری جان رود دروا : هر جا که می نداند ایجان که کوی
 هر جا که هست در دعوت هست : مسی دمی و استی در دعوت
 در دل نهان امانی هر شوی میکش : که کوی بنگش که کوی دلکش
 در کوی مستعدی مرده است بکوه : کانه ربا که کوهت لک کرده است
 هر کما نقد و شتابد به است بر او : هم ملک غیب یا هم عقل مرصا
 او را کسی چه گوید چون مستعدی : دامن پراز زاراید کوی کند که است
 این شخ و شخ و شخ این افع و کرسین : این کمره تن ترا میکان و شین

کم میشود دل من چون شرح بار کوم
 چون کشم ز خود من او را چو کوم
 بنجوم و نه کوی حکوم دست اوم
 از تو نوم هر بری کز خود و خیرم
 ساقی دیت باقی من جام پاک
 بکنم نوم در سیر کز خود و خیرم
 ساقی دیت باقی من جام پاک
 بکنم نوم در سیر کز خود و خیرم

ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا
 ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا

ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا
 ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا

زخت رسد زربان که با لب نشسته
 کاین کوشه شهره پریان منده کوی
 نقد بر می غم بند نه بر لب هر چه
 مکرش کلیم برده از صد نه چون
 مرغان درین قفس من در شت و لکشان
 در شت و لکشان مرغان کز آن مکر سزان
 وز دیکه شتم بکشت بر مریت از شت
 نالکانه از شت انشهر سارین
 ماندت چند بیتی و ایچو کشته غایر
 بر چو شت آن خسته چون بر چو شت

ایضای الترحیم بنحو اخر

نار رسد ناخوان هر راجت بر
 غم راجت بکنم ز شت و لکشان
 گفت که ایچو شت و لکشان
 کشته با یادم دلش موم فرم
 آهین بکنم سنان ایچو شت و لکشان
 من بدر شد و اصلم من خط و خور
 چون سماع طرز راجت هوا خوف شد
 بر شت و لکشان راجت بکنم
 کشته که غم غم راجت و شت و لکشان
 زانکه رفیق اس شت و لکشان
 هر که برات حفظ ما دارد در وقت
 در شت و لکشان راجت بکنم
 نوح میان و شت و لکشان
 عصمت شت و لکشان راجت بکنم
 چند هزار مجرا و بند خاص بکوش
 مردم میر سیدشان یار و قیر از دم
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان

کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان
 کشته کلیم زانکه غم غم راجت و شت و لکشان

ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا
 ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا

ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا
 ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا

ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا
 ایچو لیم چو علی کرام از قضا
 جازا هم چو علی کرام از قضا
 من خدایم چو علی کرام از قضا

رسته زانده که دل میفشرد
چرخ از چرخ زود گفت به
شب که بر چرخ و لیم پیچید
دلبر من دا و سخن میزد

است کسی که چون آنگاه نیست
است سحر که چون سرمه نیست
مخافت آمد همه کار جهان
غرق دل و دل طلبکار دل
کرد جهان جستم ز اختیار من
مستربان جلد یکی مشت نیست
بهرست گلشن هر کس که دید
خوب تر بود و در آب کرم
جله جهان لا به جز بد است
دوسه این عهد و اخیلاف
بست درین گفت شاقص و ط
خطه دل به عدد و گردش است
لافت و بطلان حق آمد یکی

مست نای سربانی مرد
زانکه لکنت دارد به صورت نیست
مست دگر از تو به زود کرد
چرخ تو نیست از کار طیار نیست
چرخ تو نیست از نظر تو نیست

چرخ تو نیست از کار طیار نیست
چرخ تو نیست از نظر تو نیست
چرخ تو نیست از کار طیار نیست
چرخ تو نیست از نظر تو نیست

بچاند لکله ز رو بسیم
اوست کرفت رویک انکشم
او چو کشف ریمند و دین
اردان او کرم شود از ملال
در سوی غیب نظر خواهم داد
در زمین آید چون بو تراب
در سوی روضه جانهارو
نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر در افش من

شد سحر ای ساقه مانوشن نوش
باده حقایق تو همچون پنبه
چونکه در آید بقصور دماغ
چونکه کشد کوشش خرد سوی خود
کوشش از خیز و بجان سجده کن
کشت کی آمد که ندیدم منش
عاشق آید بر معشوقه دست
عشق سوی غیب زنده خدایا

مست نای سربانی مرد
زانکه لکنت دارد به صورت نیست
مست دگر از تو به زود کرد
چرخ تو نیست از کار طیار نیست
چرخ تو نیست از نظر تو نیست

چرخ تو نیست از کار طیار نیست
چرخ تو نیست از نظر تو نیست
چرخ تو نیست از کار طیار نیست
چرخ تو نیست از نظر تو نیست

ای بنده با کمر و دود رگها ما بسا
 دروای کلسان ز پی کوش ده اند
 بشنو از آسمان حاج علی اتصال
 در خازن چندی دوی ای برهنه پا
 چنانم آفریدم و در دیش دهه
 و کس که در داد و دهی در دوش دو
 باغیکه جان ندارد آن نیست چنان
 خود سستی بکیر از بنده و کان سرا
 ای زنده زاده چو لی از کنده مره کان
 هر دو جهان پرست ز حق چنان
 جانها شمار زره محلق بهر سینه
 اینها چو مار اول شمشیر بوده
 خفاش شمشیر گشت از آن بخش و عسل
 خد جامه چاک کرد کان زنده
 ای کلسان خندان رو شوارند
 از غیب رونو دو صلا ی ز درشت
 من هم شمشیر گزیده ز غیب کل
 دل از سخن برآمد امکان گفت
 ز اخیارها بگو که هنوز آن بنده است
 چون تویی صوفیان نبود و کوه صفا
 ای کلسان خندان رو شوارند
 ترجیح با کوه بد با پیش صبر کن
 ای صدهزار رحمت تو از آسمان
 هر لحظه بد رحمت بداند روی خوب

از کوه ای خندان رو شوارند
 چو کوه زنده ای خندان رو شوارند
 ز هر دو جهان پرست ز حق چنان
 جانها شمار زره محلق بهر سینه
 اینها چو مار اول شمشیر بوده
 خفاش شمشیر گشت از آن بخش و عسل
 خد جامه چاک کرد کان زنده
 ای کلسان خندان رو شوارند
 از غیب رونو دو صلا ی ز درشت
 من هم شمشیر گزیده ز غیب کل
 دل از سخن برآمد امکان گفت
 ز اخیارها بگو که هنوز آن بنده است
 چون تویی صوفیان نبود و کوه صفا
 ای کلسان خندان رو شوارند
 ترجیح با کوه بد با پیش صبر کن
 ای صدهزار رحمت تو از آسمان
 هر لحظه بد رحمت بداند روی خوب

این کلسان خندان رو شوارند
 از غیب رونو دو صلا ی ز درشت
 من هم شمشیر گزیده ز غیب کل
 دل از سخن برآمد امکان گفت
 ز اخیارها بگو که هنوز آن بنده است
 چون تویی صوفیان نبود و کوه صفا
 ای کلسان خندان رو شوارند
 ترجیح با کوه بد با پیش صبر کن
 ای صدهزار رحمت تو از آسمان
 هر لحظه بد رحمت بداند روی خوب

هم ای صوفیان که نصیب نه بهار
 ترجیح هم است هلاکت کیشدار

شب گشته بود و هر کس در خانه بود
 چنانکه تار کشم کی صبح بر آمدید
 ایجان برای پرورش چنانچه
 بر ترش زین نهاد و یک تنگ بر نه
 هر دو کشت میشت و کشت بنده با پند
 مرده حیات باشد و تازه شود نه
 کاشی که جگر ز شراب و جگر
 تک طبل نیز نند که آمد ترا کلسید
 در ای کجی شود و لب این مکان بلید
 و در طبل هم خنده که گزیده
 شاد کند داد او شب و کوهی خرب
 بکنید عشق یار و بی روی کرم
 خفاش این خنک آن کاندرو غریبه
 جانش هزار بار چو کل جامه هارید
 من عشق را دیدم بر کف نهاده جام
 میسکف عاشقانه از نریم ماسلام
 ای صوفیان که نصیب نه بهار
 ترجیح هم است هلاکت کیشدار

کوه زنده ای خندان رو شوارند
 چو کوه زنده ای خندان رو شوارند
 ز هر دو جهان پرست ز حق چنان
 جانها شمار زره محلق بهر سینه
 اینها چو مار اول شمشیر بوده
 خفاش شمشیر گشت از آن بخش و عسل
 خد جامه چاک کرد کان زنده
 ای کلسان خندان رو شوارند
 از غیب رونو دو صلا ی ز درشت
 من هم شمشیر گزیده ز غیب کل
 دل از سخن برآمد امکان گفت
 ز اخیارها بگو که هنوز آن بنده است
 چون تویی صوفیان نبود و کوه صفا
 ای کلسان خندان رو شوارند
 ترجیح با کوه بد با پیش صبر کن
 ای صدهزار رحمت تو از آسمان
 هر لحظه بد رحمت بداند روی خوب

این کلسان خندان رو شوارند
 از غیب رونو دو صلا ی ز درشت
 من هم شمشیر گزیده ز غیب کل
 دل از سخن برآمد امکان گفت
 ز اخیارها بگو که هنوز آن بنده است
 چون تویی صوفیان نبود و کوه صفا
 ای کلسان خندان رو شوارند
 ترجیح با کوه بد با پیش صبر کن
 ای صدهزار رحمت تو از آسمان
 هر لحظه بد رحمت بداند روی خوب

ای صوفیان که نصیب نه بهار
 ترجیح هم است هلاکت کیشدار
 ای صوفیان که نصیب نه بهار
 ترجیح هم است هلاکت کیشدار

که کاشن کرم نبیدی که شکفتی در صلف و فضل حق نبیدی شکفتی
بس که زان شب نشو مطلع قصص آن مطلع ان بودی من ان بودی

وله ايضا في الترحيل نحو الاخرى

بل درده می بکنیده که مهان تو نیم که برین سر زلف برین تو نیم
آنچه دادی و بدیدی که بدان زنده نیم مرده جرد و آنچه حیران تو نیم
با ده چون باز داید و چون از راه واکمان جاده که که می نماند تو نیم
و که می جاده چو آن آواکین بر جا که برین تو آخرت ز جان تو نیم
و که از دست برده ای ایوان تو که این مشعل در رفته ایوان تو نیم
آبر و رفت مهان ز لای جان و آب مرده ای است که آب تو نان تو نیم
بهر که که گرفت تو باری هر که خوش میخند که ماکو مهان تو نیم
من به بندت دهم اول تو به بند که خیس و نسوری که به بند تو نیم
در خانه به بندش که در کوی تو قصص جان بر خوان که بری تو نیم

همین ترحیل بگردان غزل را بر کو

که تو شیدا انوی قصه شیدا بر کو

ز آن چون آتش تو در یک ده غم جو شید بسکای بیکر مشعل بهما بر کو
ز یک جام چو دریا چو کف بکمر نشم صفت موج دل کو هر دریا بر کو
چو جوش چو لاله است بران در نیم کف بزن خوش صفت تو لاله لاله

آن معنی که خبر دور است با غفلان
که از راه جان تو شیدا نیم به
که می از جام و سرای می نیم به
که می از جام و سرای می نیم به

همان کسی که در ده بزم عشق می دگر
ز آن شب که در ده بزم عشق می دگر
ز آن شب که در ده بزم عشق می دگر
ز آن شب که در ده بزم عشق می دگر

شعر چو آنسوی می و هم بخاک رسد
که بگردان سوی می و هم بخاک رسد
چند بزمی که در ده بزم عشق می دگر
چند بزمی که در ده بزم عشق می دگر

پیر منده خرد از مجلس و از کف چون که برون رحمت عقل و کما نیم هم
ز هر دو مجلس مهان می ز کار بر د و ز کفر و چو در سرای نیم هم
چشم آن مظهر به از عقل بود نماندیم که اندک به انبسم همه
گفت سحر همه را جمله بیان دهم همین که من به ای که چنان نیم هم
بجمله نخل دیگر زبان دل من نماندیم که نماندیم همه
همه سر بر ز از کس و از رخ گلیم روح مطلق شده و تابش خاتم
همه در بند هو انده جویند هست که بر و زلف این دور ز نیم هم
هر که جان دارد از کما چو چوین بود هر که آن دارد دریافت آن نیم هم
جان را نصف اول یکجا طلب زانکه در عشق روی برو سنانیم هم
ش می بودیم و زو شیه چو چوین بود که بودیم و کون شیه شیه نیم هم

خطه قصه کن قصه بر کینه

خطه قصه آن غم و غم بر کینه

در فرا لب چون شکر افروغ شدیم زان شکر لب و شکر بر کینه
همنده شب سر زلفین بر زو رس زلف او گرفت تید و هر بر کینه
بس زین که نصف انبیا و کنگره جو سنان از نظر و لب و بر کینه
ای می شیک که نور صا و زو شیه که چو می در طلبش شوه و بر کینه
وقت شیه بود و اسطبل بر کینه صرفه آید خواجه بر کینه

نفس از کف و شکر و شکر و شکر
ز و شکر و شکر و شکر و شکر

ابضا في الترحيل

در جهان آمد و از راه خارج نشود
بچنان روز و رات که نماندیم که بود

کفتم از خدایند مهان غم ز
کفتم از خدایند مهان غم ز
کفتم از خدایند مهان غم ز
کفتم از خدایند مهان غم ز

آن معنی که خبر دور است با غفلان
که از راه جان تو شیدا نیم به
که می از جام و سرای می نیم به
که می از جام و سرای می نیم به

این بود زرق که می کرد که وفادار بود
تا بم مات نیم تا که نکو بیند که مرد

شرح این نظم که پاکست ز نظم و تو بیخ

گوش را پس کن باشی و در جرج

همچو کل خنده زان از سرش آید
همیشه که کجاست خنده جانرا دادیم

آدمی از جرم مستی دو به راه
این بودیم بود که از ما در میان داریم

تو هنوز یک جبهه و نه پستی را
انکه زاده است به پسته که کجاست اندام داریم

نوبه در دانه ریش خشن آن چشم است
او چه داند که نردیم و درین پای داریم

او چه داند که جهان چیست که در زندان
همان دانه را که درین بند داریم

یاد ما که گویی هم خصلت که نوری
نه خیالیم و نه صورت نه بیرون با داریم

لیک ما را بخوبی سوزی و درین
که معیان خوشی ما در جهان نماندیم

بیت در زینت دی زینت است
انکه لان نادره انمون چو میچ پنداریم

مرد و زن و شدن هر دو باقی خوش
همی دارند به جبهه چشم خوش و معناداریم

رحما پنجم آید همه همچون بودیم
چون انداء علی اکفر بود و نوال داریم

هر خصلت که تراشید ز کجی ما بزرار
هم صدها دانه جسدان که برون زار داریم

از پی هر طلب نوعی ازین است

همچو حله که بن بر حاکم از آن است

شیرین تر از شکر است این نظم جو
عاشقان را به کمال خوشی رساند
چو بود از نظم خوش و در جرج
در چنین دلی که کجاست و تو بیخ
منکر دانه را که در جهان نماندیم

این نظم خصلت است که جبهه را
کشت عیان برات تو خصلت صدو
چرا این نظم ازین است که جبهه را
خصلت ازین است که جبهه را
ز آن که این نظم ازین است که جبهه را
کلا اقبال است که جبهه را
چون چنین دلی که جبهه را
بیت ازین است که جبهه را
هر که او کار این نظم ازین است که جبهه را
بسم زادن بود ازین است که جبهه را
صفت آن که جبهه را
سبب آن که جبهه را
خصلت آن که جبهه را
چون چنین دلی که جبهه را
بیت ازین است که جبهه را
هر که او کار این نظم ازین است که جبهه را
بسم زادن بود ازین است که جبهه را
صفت آن که جبهه را
سبب آن که جبهه را
خصلت آن که جبهه را

که چه حقی بود عفت شد ازین

و چه بودی بود او کجاست ازین

به خیزد که تا خوش خود در کنیم
نقص از نظر خوش مکان نماندیم

به خیزد که تا مست و خوشی نفس
و خیال غم و غمرا همه در کور کنیم

و هم بخور میسار در جویا ترا
ما خود او را یکی برده بخور کنیم

غوره انکور شد اکنون همه انکور کنیم
و آنچه ماند همه را با و انکور کنیم

و حق زینور وصل کرد جرم از شیرین
سورخ رسیده است با کور کنیم

ره گایان که نفس را برین چرخند
راه ایشان برینیم و همه را کور کنیم

جان ما ز کانه تراف خوشید و هم
کار سلطان جهان نقش بدستور کنیم

کشت این شهادت با برین بدین
صد جو او را پس ازین خسته و کور کنیم

تاکنون شعله به او زدی او نمانیم
میر بوده است و را چاکر ما کور کنیم

همه آنچه که معاش میزدند
استخوانهای و را برین کور کنیم

کیمیای اند و عموها هم ازین
ما چو سید پس ازین خدمت کور کنیم

پیشوایان سید را همه سلطان نمانیم
همه دیوان سید را ملک و کور کنیم

خصلت سلطان جهانست و چنین توصیف است

که ازین پس هر غم را ترجیح است

خیزد و درین همه دست زدن
که در هر یک هم دی همه ازین نمانیم

از آن که جبهه را
بیت ازین است که جبهه را
هر که او کار این نظم ازین است که جبهه را
بسم زادن بود ازین است که جبهه را
صفت آن که جبهه را
سبب آن که جبهه را
خصلت آن که جبهه را

این نظم خصلت است که جبهه را
کشت عیان برات تو خصلت صدو
چرا این نظم ازین است که جبهه را
خصلت ازین است که جبهه را
ز آن که این نظم ازین است که جبهه را
کلا اقبال است که جبهه را
چون چنین دلی که جبهه را
بیت ازین است که جبهه را
هر که او کار این نظم ازین است که جبهه را
بسم زادن بود ازین است که جبهه را
صفت آن که جبهه را
سبب آن که جبهه را
خصلت آن که جبهه را

که در عهد بشوهرت که باید دل و بشوهرت
چو بر کاشخ خیزد و دگر دایه معنی
بزرگ بر نه زان و بسوزانید تقویرا

بہ پیش منہی اول برید این اس مہفت شوی را

زنجیر چنیں شغری کہ سورت نور شعریہ

چو آمد بر زبون اوجهای ماهیان باشد
 برآید بر زبون کس که تا زنگنه کارش
 بکلی از روی او باز گرفتارش آید
 همه اینها بر صبحی ملاک کاروان باشد
 هزاران مستمعه عاشق را بصبحی روان باشد
 بهر حال که کار می نریش کلان باشد
 طریق راه حجب بر صبحه جان را جان باشد
 کجاست خورشید آویزگی که درفش جانوار
 همانم نقش که در جان تو من و کلان باشد

ایضا فی الترجیع

کر دلت کبر و کردی مصلحت
زین مفسد چاره نداشتی ای فاضل

دل بسته کردی و هیچان چپ درکش
همین روان پیش در گهی مولی و حق

حقاً که پنهان بود از هر شوق
یک لعل شاد کمر کن صبر کن
در بنای عشق و عجب
لا ترک انداخته و از اول
هر

بر اشارت یا اذن تفرج را
در بند و ده تشنه را

ای که زمرده ز حال و از کمال
ای به بد روی و جاله را
حال را معنی بود از زو بود
چون بجای چشم در بر رسد
چند صور نه که چند ای که گشت
خلق را میزند و خوبه او
خاک کوی دوست را بر بدان
اندازان آب زلال اندر کمر
بشنیدم گفتن شیرین او
واهن او کبر یعنی درد او
سرخین زدید در سر عجب
سرخ زب و داد و میسر داد
از لب افه بنفش پدیدار باش

وقت زحمت پرچہ تازه نو

خون جمالش بچد رواند از دستش

و بکران رفت جای خوشی باز
بیماند بزم بود و عسل و ناز
هر که چنان تو باشد دارد او
روزه در روز و نماز و خوش
رازان دارد که در هر حال خوش
چون نثار کرد و نثار نیست باز

سعدی که گفتم به هر کس
که چون تو خوشی است بی پایان
علوفت آن چاکر آن سلسله
حاشا شرف از صف و درگاه
خلایک و احسن از آن خضر
طایق و وحشت از آن جعفر
هر که بنهد او سر و جگر
کمی خوشی که جیغش که جگر
ز آن چه نماند و آن که
حسن تو را تو بهر کس

خواهش آن چون ز چنگی بر کس
خواهش آن چون نامی بگرد میوز

عاجت محمود باشد دار تو
ای تو محمود و همه جانها ایاز

وز طای جان نواز داشته
وز ادبهای تو فصل استار داشته

ای ماچ بود چو نوک و بی انا
 ز مهر برده هزاران ز مهر
 باغ و بهار می خوشید رخ
 بر دکان آرزو و شوق تو
 بر مصلای کمال رنعت
 خواهر کردن زدی ای صبح
 چپ ما را راست کن ای دست
 شکر از دراک من بگانه رنگ
 کف بر ارم در دغا و شکر من
 ای تو چو ایچو جان و من چو تن
 عمر بیکامی به پستور روز روز
 ولیدی و وجه بخش بر وجود
 این سلامت میکند ترجیح من

هو كذا في قوله خلق مبني
هو كذا في قوله مبني
هو كذا في قوله مبني
هو كذا في قوله مبني
هو كذا في قوله مبني

[illegible]

ولقد من الله سره في الجمع

ایدر بجا که شب آمد هر گشته جدا
 همه خفته و خوابند و بجا چو جماد
 باین خفته که شبستان جهان بزم
 بر چند مانده هر خفته چندان کمرش
 کرده اما سراسر استون شب بای کمر
 شب بخوابی بکمر او بر بوسه
 ز که مستقبل و ماضی گزینت و معنی
 با روح است که اینجا که بدینا برداشت
 با داینها که شب نیز نمیدارد
 با شبانست بیقین با دوازدهش بود
 انصاف گشتن طلبی سر به بکمر کشد
 عشق را در ملکوت و در جهان نفعیت
 از می جوید پرست گشت و پر مهرست
 عشق آمد و درش مستی و زهر و زهره

چو در سنگ در است که که هر کرد
عشق ناز که کشد از سر و از سر
هر صفا که کشد از سر و از سر
لعل ناز که کشد از سر و از سر

بولند و درین شهر که دلیا و زنده
 بنشیند از خلق و پیشی چو در این شهر
 بنشیند که کند نقد لشکران و
 چنانست که در وقت غیب جهان
 دل بکوداری و در وقت غیب جهان
 عاشقانه ترا در وقت غیب جهان
 که تو چنانی از غمتان بوی برآید

آب تو نوشیدم و خورشید تو
 بولند و درین شهر که دلیا و زنده
 بنشیند از خلق و پیشی چو در این شهر
 بنشیند که کند نقد لشکران و
 چنانست که در وقت غیب جهان
 دل بکوداری و در وقت غیب جهان
 عاشقانه ترا در وقت غیب جهان
 که تو چنانی از غمتان بوی برآید

آب تو نوشیدم و خورشید تو
 بولند و درین شهر که دلیا و زنده
 بنشیند از خلق و پیشی چو در این شهر
 بنشیند که کند نقد لشکران و
 چنانست که در وقت غیب جهان
 دل بکوداری و در وقت غیب جهان
 عاشقانه ترا در وقت غیب جهان
 که تو چنانی از غمتان بوی برآید

آب تو نوشیدم و خورشید تو
 بولند و درین شهر که دلیا و زنده
 بنشیند از خلق و پیشی چو در این شهر
 بنشیند که کند نقد لشکران و
 چنانست که در وقت غیب جهان
 دل بکوداری و در وقت غیب جهان
 عاشقانه ترا در وقت غیب جهان
 که تو چنانی از غمتان بوی برآید

10

برجی گشتن تو هم اینها کن از آنجا
تا آب حیات آرد تا تده شود و اجرا
ایستع این دمر طریق سیدان
میخورد و میخورد جانرا بسوی در
سرمه تو را هفتاد و دو دفتر شد
و آن سره حاسه را بقصد نفوس نرسد

هستم در دوزخ یعنی طمع خوردن
 تا سفره انداختی که جان ^{سخت} جان
 اینها همه ^{موت} است ای جان ^{موت} بگره جان
 سیرم ^{ازین} از خون من زن کشم ^{ازین} ازین
 مایچه فراتر ن بگره طلب دل
 تا چند این کو که چون ^{ناله} ناله زچه
 مرش ^{بچون} بچون مای ^{زین} زین زنده ^{بچون} بچون
 جان بخش و ممرس ^{بچون} بچون بچون
 شای ^{معی} معی چه خوش ^{بچون} بچون بچون
 در دره بخون ^{بچون} بچون بچون

این کتاب را بطریق خودت بر حسب علم هر که
 تاراج رود آن کردار چون آب روان شود
 ای عزیز بیکدانه خوش از ننگ دانش
 زنجیر خود را بر سر مار سوزی بیا که
 این چنانچه از این برود و در این
 خورشید بیرون آمد و در این
 از این علم هم دان این نعمت و در این
 نوری که از این جان مست این
 اندر زنده بود و خورشید و در این
 چرخ و در این کوکب که در این
 تابو در این کوکب که در این
 تابو در این کوکب که در این
 چرخ و در این کوکب که در این

با خاک کی بودم ز اقامت مشغولم
 چون بیکر صفتم ای ناله کار و کوشش
 بیکر سوختن کفایتی جز زلف و زینت
 کجا چشم چو دریا نه در چرخ و غرض
 بهشت است نام غرض است دل و لاف
 بهر سو که آن تو بصر هر چه بود و غرض

در پرتو شیرین و ناصیه کهنی آموخه
در مجلس سلطان و وزیران و سلطان
در روی بختی ستمه پادشاه روانه
در کوچه چهره سیمین و قفس خوش
از بار چهری که عجب کباب شیرین
بارد کجا از کافران و بدیدارین
در شمع عالم از کجاست کجا شش
ان بختی شیرین از بیرون بود از در
خوشی بود اندوه نیکو کینه خوش
ازش علیهم والین و فیض و انوار
نوازی که از حق این جهان
زند

شوخیکه بکفت اینرا انچه بویوست چون گوید و چون بود الاکتب الاغش
اندک که تراداردهست از دو جهان افزون
همه بیک و هم بخون هشت از دو بخون

یکدست شد شب بگردان معشوق در بداهه
 معشوق تو عاشق شد نه رای تو نوش
 شد رنگ و کبر آمد شد دغل کلید آمد
 کافیه مر رویان زانقصه نشید آمد
 زو ناز و سرگرد در جهان نگذید آمد
 رو جانب مهران رو کرد راه بعد آمد
 یکدست بدو ادای صدای منبر آمد
 جزوخت پاک و منجوس پسید آمد
 جان نیز چو واقف شد او نیز دید آمد
 در این کربست صفا التریع و معاشق
 بهر آه بهر آه بهر آه بهر آه
 صبح آمد صبح آمد صبح راجع بود آمد
 صفا آمد صفا آمد که شکوه کرد آمد
 حجب آمد حجب آمد به لاری نشید آمد
 حجب آمد حجب آمد به لاری نشید آمد

سبح ادر سال و صبح ادر
وصال ادر وصال ادر وصال ادر
صبح ادر و صبح ادر و صبح ادر
نقش بقول و در کمال و در کمال
که ادر که ادر که ادر که ادر
مهر ادر مهر ادر مهر ادر

[illegible]

مجلس شورای اسلامی
مجلس شورای اسلامی

دردی در این عالم کس نمی آید
که در این عالم کس نمی آید

پادشاه سلطان بن جعفر حاکم خدا
 بجای پاک و خوسرین بود کل از نعمتین
 سپاه کلش در میان یکدیگر مظهر
 جوشلوا ای پادشاه رسید از یک چرخ
 زمین در خاک پست و نواز از بر اختر کشتم
 بکوش خفته نیند مراد میگوید که
 معانی معانی معانی معانی معانی
 خوشبختی و بگو عصمتی که در جنت

و اگر از این پس بی کسی نماند
 که عالم را بفرود کند و در جنت بن کرد

بیا که از این پس بی کسی نماند
 جمال فانی از این پس بی کسی نماند

ز حرف عین چشم گوشت او
 ز نظر عین خورشید زلفش از من کرد
 برآمد بر شمع طوطی که تا خطی نگردد
 بهر کوشش و جانی که در جانش بود
 همه چیز کویاست اگر نه است کویاست
 در این ملک که در آید چرخ در کرد
 هزاران کیمین کشت بند و هر کس
 کران داند دل از خطی که از خطی
 حدیث عشق و جان کویاست در کرد

بگو که چرخ ستاره چرخش فانی آرد
 که از سوز دل این خورشید در کرد
 تا که در جنت افتاده که در جنت
 بهر کوشش و جانی که در جانش بود
 همه چیز کویاست اگر نه است کویاست
 در این ملک که در آید چرخ در کرد
 هزاران کیمین کشت بند و هر کس
 کران داند دل از خطی که از خطی
 حدیث عشق و جان کویاست در کرد

خداوند را در این جوی که هر چه هست
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است

خداوند را در این جوی که هر چه هست
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است

اگر محض کیف کرم حضرت احمد است
 بشن بر عرش من خواند رخسایت من کرد

سر از بوس باد چه خطی که در جنت
 نظر بر روی من بیا که در جنت
 بر پادشاه صغری که هر چه در جنت
 بکوشم بهر کوشش و جانی که در جانش بود
 از راه صحت و جانی که در جانش بود
 جهان و عقل کل را عقل خورشید
 دو سه طرقتی از زلفش که در جانش بود
 چو کوراشد چشم و دل چو کوشش

هر آنقدر که در جنت در این جنت
 بغیر مبدان که نام از جنت در جنت
 در این جنت که در جنت در جنت
 در این جنت که در جنت در جنت

جهان را در این جوی که هر چه هست
 ولیکن من کوی که در جنت
 رسیدم در پادشاهی که در جنت
 چه مقدارت مرا جانی که در جنت
 هزاران عقل و هر عقلی که در جنت
 یکی جویست و لاج در این جوی
 غلام ما هم که او در این مستعد است

هر آنقدر که در جنت در این جنت
 بغیر مبدان که نام از جنت در جنت
 در این جنت که در جنت در جنت
 در این جنت که در جنت در جنت

خداوند را در این جوی که هر چه هست
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است

خداوند را در این جوی که هر چه هست
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است
 غلام ما هم که او در این مستعد است

زین بکردهی که خواب دگر دیده
چو خورد تو که کار و دره بر اخطار
نوشه شکر تو که کجای که خفت
حکایت میکند ز کت که جانوس خفت
صلح آید بن حق و با حق که کوی
که او خورشید است علام الغیوب
خشن چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین میهنان بنیاد برین میهنان کرد

و این آیه حق است
و این کلمات حق است
چون با خبری زدم فغان
ز کلمات آتشین

و منه ايضا عطلة مضیحة في الترحیح

ای درد و هنده ام و داد
تا یک مکن جهان ضایع
در تود و است دل ضربت
انچشم ضربت اصف
نویسد همیشه و بهر غم
نویسد شود را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگریه
کلمات ده نور مصطفی ده
شکرش ده و اکبرش غمت
مهرش ده و اکبرش ملا ده
کرجان و جردن و خانه ارد
از رحمت خویشش و وفا ده
خویش تو خوش است هم خوش خوش
کار تو عطاست هم عطاس ده
آن که دم تو خورد و وزیله
نازش ز دم خوشش نواده
این قفل تو کرده برین دل
بفرست کلید و لکث ده
کس طاقت خشم تو ندارد
ای خشم بهر عوض رضا ده
غم منکر و بس بگر آمد
زوغم بستان یا نشاد

همان من آمده است اندوه
خون بر درشت میوه جان
یک لقمه کینه بر جان
که داد و ده چه شیم جان
هر سگی از جود و انقار
سگای
از کشت اولی دریا
زود بخشد این چند دانه
چون بخشد از سحر جان
دریا چو بود از سحر جان
پوشیده بگوید از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان

باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان
باز در ده از سحر جان

این عیش و طرب در رخ باشد
کاشفته شود با متی سینه
حیفست که مجلس لطیفان
تا خوش شود از چنین کوبان
نزع جسم رسیده بار
هم بر سر عیش آردا

در چاه فاده دل برارش
پنجاره و منظر مدارش
در وعده و پیش تا بفر دا
امر و ز بسوزد این شرارش
نخشی برین اسیر اجدان
بر جان ضعیف به قرارش
هر چنه که ظلمت و محرم
کشته است چو زعفران عذارش
کشته است چو لاله غرقه در خون
مظلوم و شکسته دل شارش
خواه که پیش تو بگرید
اینست همیشه کسب و کارش
یار و کمری کجی پسند
تا که خدا بده است یارش
امسال چه ماه بیکندارد
مسیحیه یاد وصل یارش
راهی بکشت درین بیابان
ماهی بنما درین غبارش

سر شج و هم تمام پیغام
بمانم از شراب و از جام

مجلس چو چرخ و تو جو آید
از آب چراغ خراشید
خورشید بنامه است بر جمع
رو تو زبیر که چون سحر

کلیه کلان
کلیه کلان
کلیه کلان
کلیه کلان
کلیه کلان
کلیه کلان
کلیه کلان
کلیه کلان

بر جان من که کجاست
کوی کباب هر کباب
در پیش شادی که جیم من
و آنکه نه جایی جایی
چون حاجب باب از آن است
راشته ترا که از چه بایست

کشتی نو سوار است چو پهن
در جمل مجلس پیش
باغش که گزنی که کینه نقد است
باز هر چه طایب فداست
با پسداران نشین و در خیز
کاین قافله رفت و نرفت
از شمس الدین رسی نکل
اندر تریز راه باست
ایضا فی الترحیح

ز دام غشو پر تو دگر دار کن تا از اوج دار بالا نمایی
 مشو موی پرانسته روی کن تا از عشق مولانا نمایی
 کمن رخ بهچو زر از نقد سیم کن تا برین سیم دران سیم نمایی
 چو تو ملک ابد جوی بهمت ازین نان و از آن سر نمایی
 را که عریده خو کن جایی کن تا از بزم شاه نمایی
 بیکن سرمه تعظیم در چشم بیاید تا که تا بسنا نمایی
 چو زره باشی بویان کوخورد کن تا چون خاک زیر پا نمایی
 چو استر به بالا شبی کن کن تا از آناه به بهمت نمایی
 مرن بر کوزه را در خنب صفوت کن تا از عروقه الو نقی نمایی

ز به این غزل ترجیح بده
 شراب کل مکر خوشتر آید

چو در عهده وفادار داری چو خواست چو اولداری
 چو اهدات همچو انبیا می پست که چون اهد دفع رنج داری
 درادرسینه کارام جایی درادردید که تو نبایی
 فرو کن سر زور نه می دهم که چاره نیست هیچ از درد داری
 چو عقل بی تو دیوانه شود مرد چو جای کس نمیداند کجایی
 چو خوری در سر مستان در آینه از جی و پارسایی

ز به این ترجیح بده
 شراب کل مکر خوشتر آید
 چو در عهده وفادار داری
 چو اهدات همچو انبیا می پست
 درادرسینه کارام جایی
 درادردید که تو نبایی
 فرو کن سر زور نه می دهم
 که چاره نیست هیچ از درد داری
 چو عقل بی تو دیوانه شود مرد
 چو جای کس نمیداند کجایی
 چو خوری در سر مستان
 در آینه از جی و پارسایی

نجات حسن بن فضل است
 که بنود و عید ناپید رود
 اگر چیزی نمیدانم به عالم
 و همه عالم که فوس جانم
 چو جلا نسک کند جانم
 که از نورشید از مشرق بر آید

بجای نجات ده دار و دین
 که خاتم را تو استوار
 کمن از کسیم خوشتر آید
 کن تا از آینه از کس
 صد و اماره را بار میباید
 که موسی صفای تو صفای
 ملک کن با سبب سموت
 که در تو بر قند بل سکایی

ز به این ترجیح بده
 شراب کل مکر خوشتر آید
 چو در عهده وفادار داری
 چو اهدات همچو انبیا می پست
 درادرسینه کارام جایی
 درادردید که تو نبایی
 فرو کن سر زور نه می دهم
 که چاره نیست هیچ از درد داری
 چو عقل بی تو دیوانه شود مرد
 چو جای کس نمیداند کجایی
 چو خوری در سر مستان
 در آینه از جی و پارسایی

چو خوابان غایب و معزول کردند تو در خوابی بیای و مقیم
 بوقت فقر و غریبی تو خوانی خد و ارزاکر عالم کریم
 سهیل دیگری در چرخ معنی زکی کل روح کا لادیم
 در آری به مشرب خون شرابی بگردان که اشرب با جمیع
 زهی س زهی جام و زهی کس نعیم نعیم نعیم نعیم
 هزاران صورت ز بهی لب یو له هم شرابک من عقیم
 حیات اشراب و صفوت او شفا و شفا و لایعیم
 نصاعه سکوفه ام راس ازال اللوم طبع القیم
 شود صحرای به پایان اختر نوا و ضیق کالقب میسم
 فطولی لندامی و امکا اذما هم حوا و حوا هم
 زریقون رجیق نوش لیکن و حق ذالحدیث پاکلی

کسی که آفتاب آمد غلامش
 همی آید بهشتان قاف سلامش
 تم القصاید و انرجعت
 بحمد الله و حسن
 توفیق
 م م

هو الله
غزلبات

فصاحت وحقائق

ایات جناب افصح الفصحی

واکمل العرفا عالم العامل وشیخ

الواصل الکامل مولانا جلال الدین

محمد البانی شمس الرومی الشهیر بمولوی المعنوی

قدس سره العزیز الدائم وثقنا بالانعام

الحی محمد وعترة الطیبین الطاهرین

صلوات الله وسلامه

علیه وعلیه السلام

الیوم الدین

کتاب الغزلیات

مولانا قدس

سرّه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سوز جان بیکر آن غریب دین را
آن را برون دل آن رهبر دین را
زافتی که زدا خیزد با روح پامزد
مخمو که کند چرخش مرچشم خدین را
آن با ده انکوری مراست عیسای
وین با ده منصور مراست یاسین را
خمس است از آن با ده خم به استوین را
تا فکشی انخم را هر که نجش این را
آن با ده بجز یکدم دلم را بکنش
هر که کشد غم را هر که کشد کین را
یک قطره ازین س غم کار کو کند چون
جانم بفرا داد این غم درین را
ای خلدت اگر باشد غلبت سحر باشد
انرا که بر اندازد او بستر و یاسین را
زهره که یارید از دوسه بغیر سیه
تا شکسته از سستی مرعده دلاطین را

مجلس شریعی

گر زخم خوری بر روز و شمع در کرم
 بر ویدار و جفا بکشید بار ما
 بمن آوری یک دم صدم ببار
 و کلا بودی که دم و کرم
 بر انهای شیرین بهای زکین
 دم کرم سخت دارد که بچه درون
 بعبه که دشتی چون کارس اید
 بوجمال اوین بچه بود جلال
 بر ویدار یک رو بین بدین

وله فی مدح صلاح الدین

کنایه ندارد بهان
 جهان در جهالتش صورت کش
 چو دره به پنی بریده سری
 از و پرس از و پرس اسرار ما
 چه بودی که یک گوش پنداشت
 چه بودی که موجی بدید آید
 چکویم چه داکم که ایندهستان
 بر ویدار از اسکان ما

بگو نه زخم که هر دم زخم
 بهین ترست این برون
 چو بکمان چو باران هم پسر
 چو جانی سراسر ای بهشت و غل
 بکلا از و صفت سیران ما

صلاح حق و دنیا خدای
 جان شریف و سلطان
 و نه ایضا

خوشه خند چو کنت بسا
 دانت در کون شد بویا
 هر رخ تو چو سبزه
 زان سبزه بدیدت بسا
 بهر زان که کنت بسا
 بهر زان که کنت بسا
 بهر زان که کنت بسا

بگویم چه داکم که ایندهستان
 بر ویدار از اسکان ما
 بر ویدار از اسکان ما
 بر ویدار از اسکان ما

هر چه زد که بود عین کل شد
 اجزاج بود مظاهر کل
 اسباج بود ظهور غور شد
 هر ذره زهر نور رویش
 صحرای بود زمین امکان
 ای نفس تو این حدیث بگذار

سرد و جهان مکن هویدا
 پرده بگر من جز پرده دل
 یوسف امرت کرد و پندار
 در هو کشتی آن صدف مار
 دل چو زکری رقص غنچه
 اوشتی ز رقص و زلف از جان
 چون شال بذر ایمان
 عاشقان عشق را بسیار بهادیم
 چو که شمس آید بر بزمی کنون شد

وله ایضا روح الله روحه

در خیش انداز زلف عیسای
 خورشید و ماه و اختر قصه بگو
 در قصه اندر او جهانها
 ماد میان قصه بگو

لطیف تو صلی الله علیه و آله
 در چرخ اندر او صوفی است
 باد بهار بویان آمد از کویان
 خند آینه جفا در آن کینه قرار
 بسایه کبر و دگر جنت خلد
 وقت شکر در دشت رخ بوسه

تا چو بزمی دید نام و لوسن
 لالیش و آن آدم بهر دو روز
 محو جبین نهاده در آن نزد ما
 تله از نهاله از قصه بر سر آید
 این بزم چون زبانه و آن میوه
 دلهای او را غایب و غمت و دهر زبانه

وله فی مدح صلاح الدین

بگویم چه داکم که ایندهستان
 بر ویدار از اسکان ما
 بر ویدار از اسکان ما
 بر ویدار از اسکان ما

سوی پرستی که برانچه نشت
ارام عقل مست و دل بفرار
نهاده در گذارش بودش همچو
شده آفتاب زرخ او با کار
هر چند سخت مستی سست کن مگر
کارزد بهر چه گویند خمر و خمار
جای چو آفتاب بر آتش گزیده
در گش بر وی چون قمر شومبار
این شکاره گفتیم ای شاه شمس دین
کار او کند که هست خداوند کار

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

و منزه از حمد الهی

کیست که بنیادم راه خراب ترا
هر چنانچه از دل بهر جهل مانت
فدایتی دمی ذوق خرابت شوق
تا به هم میزد اوج وصل طاعت
کاش دهنی بهشت عار منم زان
تا بگویم کردی وجه خراب ترا
زهد و عبادت بس بود و مرا یک
و ادم و بهر دم بیار بهر وجه ترا
خاک کمان درت خفته چشم من
تا بهر دم ز خاک بهر مانت ترا
کر چه مرا پیش بود زهد و عبادت
لانده و کم کرده ام فضل و کرامت ترا
دم من و سر کن بهر دین شمس دین
وقت داشت را ترالفظ و عبادت ترا

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

بلکن بسو و کوزه ای بر آبی نه
تا شود چو کاس در پیش تو نه
بر کج گاه مانن ای کنی خرد
تا در کجی این عقل زانچه نه
تا قوس تن شکسته ناموس عقل کن
بگذر کان مزور پیدا کند نه
سوز و غم و دل و جان را
من فضل و کرامت ترا

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

خویش بقران خوان از مطلق اگر نه
تا به هم من ایجاب من کل مکرده شفا

ای پسر در بر من نشان کن ای صاحب
در پیش من مردان هر دو ای کام
تا تو را منی منی جمله نفس جانم
رو بهر بایست کن هم نفس جانم
بام خان چون جاست اجازت
با کلمه عشق حق زو تر و کن بام
ای چه مرغ آخر حسن بران در بهی
چند کرد و کردی بنگر آخر دلم
جان خاست را چه بکست این کن
تا نشنم عشق من میز و زو شب ای
عشقا و اروام دار جان و دل
وقت آمدی برادر تا گذاری در
ای پسر از دل بردن کن مهر خفا
چونکه خاص شکستی روزگار

ای طایران قدس را غنیمت فرود بهار
در جاده مسوادی تو روح نایب لرحال

کوه از غنیمت شکفته و انعم بران
بکوه خونی یخته از غنیمت این افشا
آغاز غنیمت باین عالم و لول
عشق و شکری با کلمه ایام نازل
تو شمع شمس آید شمع فلک و آواز
فان وصال آرد بهر کانه عشق و آواز
از جوت معالمان اقبال در پیشان
چون منم خورشید چون کل معین
عشق امر کل مرقعه او منم با جرحه
او صد و یک و درده ما کرده استلا
ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

ای صاحب دین که برانچه نشت
تو چون عصای موسی کنی
عالمی که در پیش تو
کاینکه در حق تو گویند

رسیده اند رسیدن به پادشاه و او را
چو آمد جان چنان بدیدم چنان
بدم چو عشق کماهی در آغوش ناگه
اگر ترک اچو چنگست بدو گزینم
پادشاهان که تخت آمد که اشرار خاند
بجز اچو چو پیل چو پیل شد پیل
بکن ای مناجات مگو اسرار جلیبا
سختی با دست ای بنده کند دل را کند
ولیکن شمس میگوید که گرد آورین مرا

بوزانیم سودای جنون مرا
حریف دوزخ است مان میبیم
فرد بریم دست دزد غم را
شراب صاف سلطان بریزیم
چو که دست بر وجود برانیم
چنانش بچو دو سر مست نازیم
چنان بیرون جهان عالم فکد
کنون عالم شود کز عشق جاندا
در آتش میسم هر دم موج خور
که بنگامه سقف بسز کو مرا
که در دیده است عقل صد بوز
نخ با نیم عقل و فو فو نون را
که احد بر ند و بر و فو نون را
که چون آید نداند راه چون را
که تا جرت شود لایعقلون را
که نوا واق شود علم درون را

از روی خنده دل او بپند
سوزن اسنان به سوزن را
نود و نه دان خود آگاهی زان
چنان شوم ازین سر فرو ن را
که بر نیاید شمع ایمن برون را

از روی خنده دل او بپند
سوزن اسنان به سوزن را
نود و نه دان خود آگاهی زان
چنان شوم ازین سر فرو ن را
که بر نیاید شمع ایمن برون را

خشت کردیم بنام شمس سحر
زارش درخت هر خام دوز
و منتهی است دل به
دل بر ما شده است دل به
زان دل ما قویست در بر ما
ما بجهت میباید که شمس
کل ما به است و شمس
ز به در جوارش طبع
که بگوید بگوید شمس

کوشش داشته اند محرم غیب
شمس تر از آب سوزنده است
سایه اش کم میباید از سر

فدا شرف دنیا من نور جلیبا
البد رعد اس فدا الکاس شربا
الصورات ایمانی و الخلق میباید
من کان له عقل الهی و آیتا
من یس و عین به سحر غیب
غیبات علی شوق فخر خدمت تو
یاد هر سوی صدی شمس الحق بزرگ
طوبی لک به صدقه ذین من الجهد
من کان له و هم یغیب و روی
غیبت و لیکن من قهوه مولانا
و منتهی است دل به مضجعه

لے چوب جبریشوی الحشا
روزی آن باشد که روزیم او بود
آن چه باشد که او کند کان نیست
نخا و سر ما به کلمه بود
هر چه گفتی و شنیدی پوست بود
سر نقشه و پوستی تانغ بود
لویث عیسی علیه من
انجوش آترو روان روی خوش
قد رضین یفعل الله به ش
از الممتن فخر کشف الغت
یسر لب العشق سر اندشت
ذو لباب فی عقل نهشت

ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک

عشق کردیم شمس خاشاک
عاشق من شمس خاشاک

خشی الله فانی
از چشم برون راه دور آرد مرا

ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک
ناله زار و غمناک

ابن سخن پیش مران در جهان گزین
کر چه خود سر و جان آمان کرد

البض من

رقیم سبک مصر و خرم نگیرا
خود دست بگوید زین گمیرا
در شهر که دیده است چنان شهره بی
در بر که کشیده است سبیل و نمیرا
بخت بد ملکوت ملکی بنده بدرا
نظر بد بگوید که شمشیر گمیرا
خضر خضر آست از و پیر و مجرب نیست
کر چشمه جان تازه کند او گمیرا
از بهر زهره سق و دولت و بی آید
تاریخ و زهره سق و زهره سق
اکسیر خدایست بدان آید
هر لحظه در سر کشد او گمیرا
جانهای چو عیسی بوی حج برآید
عقل ندانم که یکی دره و گمیرا
که آهوی حلق طلعه شیر نری
بر عقل چون بدید پیر و دوست
کانه روی چو خورشید است و گمیرا
روجا جیب پخته نمون او چو جود
کا و دست که چشم کشی کر گمیرا
ای پاکد لاف با جزا و شقا میازید
شوان دل و جان دلا هر محنت و گمیرا
خاموش که او چو بخت عاقبت خود را
تا چنان کشی و امن هر بهری را

بفر و شیدگان و زره تیغ سازا
که سرانجامت به دهر از تیغ زبازا
چکند زنده و صورت که شوق خلا را
چکند صورت که سبیل پر و کز و گمیرا

ای چو بختی بختی از زین دست
ای چو بختی بختی از زین دست
ای چو بختی بختی از زین دست
ای چو بختی بختی از زین دست

هو میان زمین که را یکی بنده
کدی از تنگ گزین که یکی بنده
نور آن به نیکو گزین که یکی بنده
که به نیکو گزین که یکی بنده
بخت خوش گزین که یکی بنده
سوی آن دور گزین که یکی بنده

سوی چو بختی بختی از زین دست
نور آن به نیکو گزین که یکی بنده
که به نیکو گزین که یکی بنده
بخت خوش گزین که یکی بنده
سوی آن دور گزین که یکی بنده

ای چو بختی بختی از زین دست
ای چو بختی بختی از زین دست
ای چو بختی بختی از زین دست
ای چو بختی بختی از زین دست

ومن غرا و کاره

یا منبر لحد یار و ج البقا
اجتناب کرد و ج زبالبقا
انت روانه او صاف
انت کف الغلط بخر العطا
بقتل العتاق عدلا کلا
شتم بحسبهم نعمات الرضا
توم عیسے قدر او احیا و ده
عالم احسن انکرو عیسے اذا
میدلا بمطل من عین القلی
مالک الا حلاک فخرق الهوا
ایمن موسی لودائی تبیان
لم یواس الخضر بو ما کلا
لیت ابونا آدم بیدری به
اوقائی من جنه لیکان
بجیره نار یومین قصه
یا شقیع قل لیا ابن الردا
خده نار یطافی نار
مطفی التیران نار سنا

ومن درر ابکاره

کر نه نهی باشد می پیش این چو
خواجه امیر و زنده درین کو
خاکم و او با و نیست به شرم
ختم پر ازاده کی سرخ کند روها
با صلب آتشین روی چو آتش بین
برید و دوش بر زود درین کوها
برخ او برده نیست بکری زین او
گاه چو چو کان شود کاه شود کوها
ایوهی آن ترکش صید کند چو کبیر
راست شود روح چون کز کند بر کوها
مفخر تر ازین شمس خند زین
نوی تو عشق نیست با کزین این کوها

ای که ازین قول میزنه ازین قول
ای که ازین قول میزنه ازین قول
ای که ازین قول میزنه ازین قول
ای که ازین قول میزنه ازین قول

چند نهان در ای ان خنده را
آن که با نیت و فخر خنده را
بخت خوش روی تو عیسے بنده را
بخت خوش روی تو عیسے بنده را
بخت خوش روی تو عیسے بنده را
بخت خوش روی تو عیسے بنده را

زلف و بخت و در احوال
حلق و صدف و در احوال
روان و صدف و در احوال
روان و صدف و در احوال
روان و صدف و در احوال
روان و صدف و در احوال

ای که ازین قول میزنه ازین قول
ای که ازین قول میزنه ازین قول
ای که ازین قول میزنه ازین قول
ای که ازین قول میزنه ازین قول

بنا تو لعل روشت بر کوی خلعت
تا بر سنگین دلاں از عرش پادشاهی
بیاختن نامایت و از چراغ منکرت
کاین دود و اقبال را باشد از این

ایضا منته

امشب نشیما آه سحر مارا
تا حشر که آمد امشب حشر مارا
چون چرخ زندانه در سینه من گویم
ای دور قمر بنگر دور قمر مارا
کو دستم و ستان تا به پیش این دستان
کو یوسف تا به پند این کز قهر مارا
تو قهر شیرین بود خدمت قندار
نغمه شوان کردن کان لعل مارا
پای طوفانم که در این کجاست
کاوست الت آید کست در
چون ز رشده هم مارا به پیش
صد کج فدای این رسم و زمارا
در رنگ کجا آید درفش کی کج
نور که ملک زد چشم نظر مارا
فرمود که نور من مانده مصباح است

مصباح و جاج گفت سینه و بصر مارا

بیا از کج فرین لاسوی فرین کن
فرشته از ملک جانب دین کن
بر پیش روح تو بن زاکه بر نشین
خلق و جو و صفیهای همین کن
رسیده حق خدایه که گوش بگر کن
که گوش تیر چشم خدای همین کن
خیال دوست ترا مرده و صلا به
که آینه خیال و کمان جانب همین کن
بکش تو خواجه را از کج خاکنی
بسنده و کل و نسیم و باین کن

و منته ایضا
دل از دین بود این جان سعید
خود را به جفا بخت و خفا
عقل از غیبت آمد در عالم کار
خود را به جفا بخت و خفا
عقل از غیبت آمد در عالم کار
خود را به جفا بخت و خفا

بوی خوش لغت و دشتام و دشتان
که آن بلطف و شادان
آب حیوان باید مرا جگر زاید
تا ای همه جان بیدار بای خدا

و از آن باب و کج چون ممکن جفا آمد
ای جگر صبر شاد بود از جفا
صفت خود و جفا در پیش این دولت
و گوش کس اینو که در عصاره است
که قدر است تو چون مشغول در
آه تو خدای این جفا
و ملک و بیدار که جفا که انصاف
و ملک و بیدار که جفا که انصاف
و ملک و بیدار که جفا که انصاف

یار مرا غار مرا عشق جگر خار مرا
یار تو یه غار تو یه خواجنگه مرا
قطره تو یه جگر تو یه قند تو یه رو
لطف تو یه قمر تو یه پیش نظر مرا
روز تو یه دره تو حاصل در یه روز تو
آب تو یه کوزه تو یه آب دهی مرا
دانه تو یه دام تو یه باده تو یه جام
چشم تو یه خام تو یه خام بکند مرا
خود تو یه تو یه چشم معمر تو یه
صحبت سرور تو یه سرور مرا
شمس لعل تو یه معطر تو یه
لعل تو یه خواج عطر مرا

و منته رحمه الله

مشتوقم مانده تا با چنین بادا
کفرش همه باشد تا با چنین بادا
شب رفت و صبح آمد غم رفت و صبح
خوشید درشت تا با چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری میداد
عیدانه فراوان تا با چنین بادا
فرعون بد آن کجی آن کجی به بنی
بک موسی عسلانده تا با چنین بادا
آن کج بد آن کجی به بنی
بک یوسف کنعانده تا با چنین بادا
شمس الحق تباری از کج را میری
ایسر مسلمانده تا با چنین بادا

خواهش که رسم بر دست کسی دهم

اندیشه برت نشانه با و چنین بادا

من از کج غم و اندوه و این جهان کج
من از کج غم و اندوه و این جهان کج
چرا بر لب صلی خویش و انور
دل از کج و تماشا ی خاکدان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج

تو یه جگر تو یه پیش نظر مرا
تو یه قمر تو یه پیش نظر مرا
تو یه کوزه تو یه آب دهی مرا
تو یه خام تو یه خام بکند مرا
تو یه چشم معمر تو یه
تو یه سرور تو یه سرور مرا
تو یه معطر تو یه خواج عطر مرا

طبع دار که رسم از کج باشد
صفت حق را در کج از کج
اصول حق را در کج از کج
احکام حق را در کج از کج

و منته رحمه الله
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج
کج از کج غم و اندوه و این جهان کج

ز چشم نه دوست اینک زور غمی
میان رود و نه غمی تو میج در بار
و چشم نه دوست تو در جواب غم نه
و چشم باز شود پرده آن تماش را
عجب ما را که کجای جی بجایست
رباعی کن و بکنده غم غمی را
عجب ترا یک خدای مثل پروا
همی پرند و نه پند شمع دلمدار

و من اشعار الخریبه

شب قدر به چشم بوز بماند او تنها
و بدر آید نور کز او شکاف ظلمتها
مگر تو بگویم بزدانی که ماله دار و با
مگر دای غم که کز او میند زلفتها
مگر تو لوح صفوی که در سبب آرد
و یا کجاست رحمت کز او بپوشد جلعنها
و با تروج چه کز زینها بپوشد
که در نو کون آید تا ملها و مکرها
عجب چه بپوشد چون مر که مکن او
از او شده یعقوبان بدم جان و

چو زلف خود رس ز در چشمان براندازد

کشدش در رحمت راند شای رحمتها

خوش است این عشق و چه چشم که نشیند
بست عشق است آوده جانب پیر نشیند
چو اند غمی است و در سبب نیاید
بیا آشتی در جان بوز آید مستش را
خود روح نفس آید که از بسای غمت
بداند خیرش و حق و جوی نشیند را
چو جانش و جان بپوشد و فراموش کند
در سبب بپایان بپوشد آن گشتش را
اگر چه بگری تو و لا ابرس از آن آمو
که بپوشد چه ره مران آمو مستش را

و اما که از سبب خود و دل که در سبب
و چشم غم و دل که در سبب
و چشم غم و دل که در سبب
و چشم غم و دل که در سبب

و آن شیخ فی سبب که در سبب
و آن شیخ فی سبب که در سبب
و آن شیخ فی سبب که در سبب
و آن شیخ فی سبب که در سبب

و آن شیخ فی سبب که در سبب
و آن شیخ فی سبب که در سبب
و آن شیخ فی سبب که در سبب
و آن شیخ فی سبب که در سبب

خاموش کامشب از زین سبب بود
بگرفت غمی و در شوی غمی ما

و من ايضا

خبرده ای ستاره یاد ما را
که در یابد دل خوشخوار ما را
خبر کن آن طلب عاشقا مرا
که تا شربت و دهر بهار ما را
بگو شکر فروزش شکر بین را
که تا روغی و دهر بهار ما را
اگر کل در شست تا شوی
پ و بنگلغان کلزار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان دشمن جاندار ما را
پیشش برتری ز برتری
پیشش برتری ز برتری

پدا نرغ نورد و دیدار ما را

چرا باشد دل و دلسوز ما را
چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خوشیبه از فرو شد ابرام
بس است این جان افروز ما را
تو ما در مرده را بشیون میاموز
که استادت عشق آموز ما را
به در آن خرقه ما را بزدان
نت پدش خرقه دوز ما را
هم کس برعد و پیر و خواهر
جمال آن عد و پیر و خواهر ما را
هم کس بخت کج اند و ز جو به
و بیک عشق بچ اندوز ما را

از برای صلاح مهند ترا

باز خوان ای یکم افسون را

از برای علاج
در سبب افسون را
چون اندازی خلاصه
تا به جانی جان بپوشد
دل پر خون بسین تو بپوشد
درده انجام بعد چون خوش

باده خوانان به سبب
ایستاده افس و در درگاه ترا
کمر بهای عشق بر دارد
صد هزاران طریق و فاقه ترا
شخص بپوشد و فاقه ترا
در فراغت مدار مارون را

و من

ای جان و فوالم جلی جلی
بجایش درون کن روانی
ای که در دلی همه زیاده
ای که در دلی همه زیاده
ای که در دلی همه زیاده
ای که در دلی همه زیاده

ای داد دست ما کاسیدی بکش ده بدان در جبهه آنها
 گرز آنکه نه در میان مایه برسد چراست این میانها
 وزین شراب بخت نیست پس بخت بدیست این فتنها
 در تو زکان ما برو نه پس زنده بیکت این کاهها
 بگذارد قفسهای دنیا پیرا شدیم ما از آنها
 جان که رفت و در شکر باز که گنج در دوش نهادها
 ان کو قدم ترا زمین نه
 کی یا کشته از آسمانها

بوی از این دهان چاره نرس
 بوی زهر قهرای شکر بی
 ارجی چو می مسخر از این
 کانونی که از تو بجهنم برسد
 کوه خستهای ملک را می
 چون ملک بی بال رو بر می

ای که به شکام در راحت بخیزد
 ای که بر دست و هم عقل نبرد
 اگر کرم لا بزال عرضه کند ملکها
 سجده کنم من جان رو تو من
 اگر کرم من بنام بکرم وجود
 از مدد لطف تو این گشتم از آنکه
 بر شدم از غمت ای که چو نیر زرا
 نام برم باز گشت جمله جانی مرا

در صفات دل کشتی در سفر
 چون دل به پای سب
 چون لب به لب سب
 چون چشم به چادر و سب
 چون زلف از این جهان سب
 سوی زبانه لا بر سب

که تو عودی لوی این محمد پیا در بر اتدت زبام از دریا

حرف الب و
 آنکه غنی زاری از این غلب
 آنکه غنی زاری از این غلب
 آنکه غنی زاری از این غلب
 آنکه غنی زاری از این غلب

ز کیمیا صلی ما چو مس که از اینم ترا که بسته و انچه ای کیمیا زنجیر
 بدست عشق در آتشده ایتم چکنند تو چون بدست خودی از بدست
 لبی حرف دریم سخن را که درم
 تو چون بر نه زمره زبانه بکعب

فکرت نامو آینه است
 کبر اسم الله اعلم بالصواب

گویم لطف که در در تو دیدم
 که از رخ تو بخت چو بر دادم
 لب بلبش رخ چون ما تو چو زنی
 جان ز زوق تو کربس تو دخی
 رسید چون خانه زبور بر از مشغول بود
 داشت آمد و جان تو خلاق بر بود
 آنکه جانهای کبوتر همه در حکم دند
 اندر اندام مرا ترا عجب هم شد

ایضا منه
 بجان تو کشتی در میان کافیه
 ز عجب کبر و زنده در غلب

اگر با تو مدها قصب ب
 افروخته جا و سیفات الرضا
 قال لا اله الا الله
 فرامیخ او عفو بجا است
 ان فی عتب العوای الف الف
 ان فی صحت الولا لطف لطف

از این قهرای بوی خوش
 برای بار لطف که کشتی در غلب
 خدای که کشتی از این جهان
 شنیده که من کاه کاه غلب
 ای که کشتی از این جهان
 ای که کشتی از این جهان

کبریا و عفو
 و منزه که در حق
 ای که کشتی از این جهان
 ای که کشتی از این جهان

جهان و کار جهان سرسبز است
چرا ز باد مکنات داد و جداست
پادشاه بود و دگر که چون نیست
ز بهر تشنه و بختی سخت نیست
ز یاد و بوی و جنس او می بیند
که از برای نصیحت نشانی است
نبود و باد و دم و بوی و طایع
عنایت از لب که نورانی است
اگر چه باد سخن کند و سخن بافت
اگر چه باد سخن کند و سخن بافت
ز بهر باد جهان همچو سپید میزند
درون باد که کسب و کسب تو را است
تو با خبر نشوی که کنتم بیه فریاد
که در درون دلم موجهای فریاد
اگر تو بگریه بپوی و موج بر تو زند
یقین شو که نه باد است ملک آباد
تا نماند زری که ز خون راه پس پیش نرست

ادبی و در زرزور و گشودن پیشتر است

کر بر آتش که از عقل و خرد میزد
خود چه در زند کسیر که خود بخت
خود خرد را تو چنین کاسه و بخت
که جهان طالع لب زنده و خردگان
چون کسول حق این کس معاد
معاد نقره و زربست و عقیق و کمر است
کجایم و در و در و در و در
خویش در باب که این کجایم و در
از سر در و در و در و در و در
آه و فریاد و بخت و کس و کس
یک شب از بهر خدا بخور و بخواب نری
صد شب از بهر هوا نفس تو بخواب
خون دل بر آتش آفتن بوی که از آنک
تو راه تو خون دل و آه و سحر است

رویا مست تو را دم صبح از این عالم
بهر رویی نفس است و در حرف نظر است
ایضاً مست
نظر کن که عالم که روی راه سلامت
که برای ای سلامت بود و در این میر

خسته و زده و زده و زده و زده
بدای با زنده و زنده و زنده و زنده
نه از کجایم و در و در و در و در
چون از کجایم و در و در و در و در
بدای با زنده و زنده و زنده و زنده
بدای با زنده و زنده و زنده و زنده
بدای با زنده و زنده و زنده و زنده
بدای با زنده و زنده و زنده و زنده

بجز از کجایم و در و در و در و در
بجز از کجایم و در و در و در و در
بجز از کجایم و در و در و در و در
بجز از کجایم و در و در و در و در

بخت بر همه که کجای خند نیست
که بنده قد و ابروی مست هر کس است
فدای تو دولت تند پیش نری
چو آبی و هر دره نو بهر و بخت
بر به جان من از عشق کوی کجاست
ترانده به بختش دمی نیست
برون دوید ز کشتن چو آب کجاست
بجو بهر سعادت که اصل او بخت
چو این دل زدم قصه تو بختی نه
بجو بهر سعادت که اصل او بخت
بخت نرسد و از بختی دارد
خفته از کجایم و در و در و در
بجو بهر سعادت که اصل او بخت
بجو بهر سعادت که اصل او بخت

از بهر ان جبهه المصلحت نیست

بجو ملک پادشاهی دیده با شسته
پس از آن که ای مصلحت نیست
شمار این شمایه مصلحت نیست
شمار این شمایه مصلحت نیست
چو پادشاهی برو و سختی بخت
نزد دست و پای مصلحت نیست
چو پادشاهی می نماید پادشاه
که پادشاهی مصلحت نیست
همای قاف قره ای برادر
همای قاف قره ای برادر
چو پادشاهی بسوی دام حق پر
که از دامش رای مصلحت نیست
جهان حوی و صفی و نور و بخت
در بختی آشتی مصلحت نیست
خمش پیش و قفای حق حق
بهم باری خدای مصلحت نیست

و مصلحت نیست
عقل و دولت و مصلحت نیست
عقل و دولت و مصلحت نیست
عقل و دولت و مصلحت نیست
عقل و دولت و مصلحت نیست

عشق و مصلحت نیست
عشق و مصلحت نیست
عشق و مصلحت نیست
عشق و مصلحت نیست

عشق و مصلحت نیست
عشق و مصلحت نیست
عشق و مصلحت نیست
عشق و مصلحت نیست

باز در بختی روان گشت آب بر لب جو بزم دیدن گرفت
 با صبا باز و زان شب یلغ بر کل و کلزار و زمین گرفت
 عشق فرود شد بیعی مرا سوخت دلش با خردین گرفت
 عشق چو لاله بسوی خویش خوا دل ز همه خلق رسیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
 پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کشته نیم روی چو ماهیم گشت به کس از آفتاب خط کو ابرو
 سر دیندم به است راست نه گشت راست از قد سر و دست نه گشت
 هست کو او چو جستی و خود و فر شعله اختران خشت کو اه سست
 ای کل و کلزار با گشت کو اه شما بوی که در مغرب است رنگ در خشت
 عشق اگر نماند است کو خط منور دیدن پایان کار صبر و وفار و خشت
 عشق اگر محرم است چیست نه گشت آنکه بجز روی دوست در نظر و خشت
 روز تو و من تو باغ تو و دام تو هر نفس اندیشه تو خوشی و خشت
 تو که بر سر کوه کجا میرود گشته و رای نظر عالم به من گشت
 عالم چون آب جوی بسته نماند میرود بر سر تو نماند اگر گشت

ومن لطیف اشعار

هر آنچه دور کند من ترا دوست بد است
 هر چه روی نمی جوید از دگر دوست بد است

چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری
 چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری
 چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری
 چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری

فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری

فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری

هری من غصه نهان چون شربت نه که کار او فزون و نه بر نیست
 پس ای که مرا بسوزاند که نه نیست پسین پسین که این چنین چو نیست
 خدای گفته و کرد و پدید آورد کرد کار او نه بجزان عقل موزون

ز عین خاری بختی شکوفه های عجب
 ز عین شکب به بختی که گنج قار نیست

ای عبد غلام تو ای جان شده غم نا نازنده شود قربان پیش لب خند
 چون فتنه شکسته آید پیش تو که میاید بر فتنه شکسته و آن احل خند
 هر کس که عمر ترا دهد و عشق تو بداند جز فتنه نیاید بد و چشمه جویا
 ای شادی سر مست از تو شاد میاید بنگر به ای وستان هر یک که شاد
 پر کنن قدحی با ده ناول شود ازاده جان بیکر خور دیا از مایه خند
 بس از این پیشه بد بس با ده شوم رازم هم بید که گردان با ده پند
 ای حرم و پایان دوست که از این موجی بزند بکند که کبریا گشت

ومنه ایضاً

بده یک جام ای پر خرابات که موفردا که فتنه خراعات
 بجای با ده درده خون و عین که آمد موسی جانم بمقتات
 شراب از خون خشم باشد که شیر از صید دیمت که آت
 بکرم کور و هم نه خون انکور که من از نفی مست نه ز شبات

چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری
 چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری
 چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری
 چون تو فراق دوری از دوری فراق دوری

فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری

فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری
 فراق دوری از دوری فراق دوری

این راه که من آمدم کدام است
تا باز نمودم که کار خام است
یک لحظه ز کوی یار دوری
در مذهب عاشقان مهر است
اندوه ده اگر گشته است
والله که اشرف تمام است
صغیر گنج را به که بسوزد
بایست این شکر دامت
آواره میا دل درین کوی
انجی بنشین که خوش مقام است
ان نقل کزین که جان بزم است
و آن باد طلب که با قوام است
با همه بوی و عشق و زحمت
بانه هر چنگ و شک و نام است
خاموش شود ز پای منشین
چون مستی و این کنار بام است

و منته رحمہ اللہ

باز رسیدیم ز میخی ز دست
باز رسیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان
دست زبیدی صفا و دست
ماهی و دریا همه مستی کنند
چون که سر زلف تو افتاد است
زیر و زبر گشت خرابات ما
خشب نایبون گشت و قوی گشته
بیر خرابات چو آن سوز دید
بر سر بام آمد و از بام جفت
جوش بر آورد یکی می گذار
هست همی هست شود و هست
شیر چو بخت و هر نوعی
چند کف پای حرفان حضرت
مت فدا دست پاکوی است
انکه سر از پای ندانده کیست

فوز فلک را ز غم فلک تو فریادم
زین در چو کاندازم منزل ماکر است
خلف و غایبان را ز غم و غیبت
سکینه را با مقام سحر و جاد است
بیکدیگر بدیدیم چو در و در
در اندر در این دل موج و جاد است
آه و بوی و است و غم و غم
باز چو کشتی گشت و غم و غم

و منته
گشتن در کینه و دین من
منته در منته این من
پایب و میر و دم در کوی دین
بسر زلف چو در این دین
چون بیکدم صبح چو در این دین
بنام کلام غنچه من

من چو در جهان کردم چو در دست
در میان جان و شکر و شکر
شد و بوی و شکر و شکر
سین و دانه و شکر و شکر
هر نفس از این بوی و شکر
ما بیک بوی و شکر و شکر

روح عطی شد به بد غرق در بارید
صبح سعادت و میه صبح چو نوح است
صورت تصویر بر کشت این و آن
در تیر و کبر است این و آن
چاره رو پوشیده است چنین چو
چشمه این نوشیدار در چشم است
در سر خود یک می هست شکر و آن
این سر خاک از زمین و آن کرامت
ای بس کرامی پاک ز کینه و پای
تا تو بد آن که سر زلف و کبر است
آن سر صلی نهان و این سر زلف
ز آنکس این جهان عالم به شکر است
از کوی برین یافت شکر و کشت
نور تو هم منصل با همه و هم جفا

فی المعارف

به چشم چشم و من و تو است
ز خواست این حرفان را خواست
تو میدانی که ما چندان نباشیم
ولیکن چشم را شکر است
خفا میکنی بخت و جلاطف
خط میکنی خطای تو صواب است
تو چشم آتشین در خواب میکنی
که ما چشم و دل باری بر هست
بسر بر بوده چشم ساجه
بشوئید که آن یک قطره است
یکه کوید که آن از غم و شکر است
یکی کوید که این فعل از شر است
می و شکر چه باشد نیست جز حق
خداوند که این شکر از جفا است
و آن برین چون قواص دریا
که بر مای بجز دریا عذاب است

وله ایض

و فانی که با کمال و کمال
و فانی که با کمال و کمال
و فانی که با کمال و کمال
و فانی که با کمال و کمال

نیت
کار من این است که کاتب
عالمی که خوش
یک زنجیر و کاتب
نیت
نیت
نیت
نیت

۱۳۶
میسر که از کوه و کوه
ملک جهان را کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه

و فانی که با کمال و کمال
و فانی که با کمال و کمال
و فانی که با کمال و کمال
و فانی که با کمال و کمال

هزار وعده ده آنکه خلاف کنی همه
که انشرب که از روضه آب خوش
ز دست غیر تو اندر دان من خوا
بجان پاک عزیزان که همچو روین است
جنان حسن تو که بخت تو چون ما
بقای کج تو باد که بر زمین است
هر آن قریب که زنده تو میزاید
هزار کوهر لعاش بهما و کاپین
چنان که در رفته بعد از رو تو
بدانکه در رفته عشق را تو این است

البضامنه

بخت نامی خیرین مست قامت
بجایهای سر طوطی برین است
بدانحال الهی که قبله است
که دم بدم در طرب بعد میر و جا
تو یوسفی و زمره ای بسیار است
ولی بس است خود است و خوب بر است
چو جای یوسف بس بر صفای است
خدا ی غریب که دهد برین است
ز هر کجایه و ز هر کجایه که
برای دیدن است ارجا تو بیست است
شعاع و تو پوشیده کرد صورت
که غرق کرد و تو نشد نور بیست است

ومنه

بار در آن در عمار مرایافت
سر مست همی بکشت بهار مرایافت
پنهان شدم آن خرگوش مخمور
بیکر ختم آینه خمار مرایافت
بیکر ختم چیست که ز جان نبرد
پنهان شدم چیست چو صند بهار مرایافت
گفتم که در اینوی شهرم که بیا
انکس که در اینوی شهر مرایافت

ای منور که آن قوه خیر مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت

از جن خاک تا بر چند هزار و شصت
شهر شهر در ره است بر سر ره نیست
همچو مگوی و کف مکن سر مکنی
بیک بکوش و جگر کن زانکه می بر نیست
کوی منی و میبد و در چو کان حکیم
در پی تو میبد و دم که چو که میبد و

ومس کلامه

دوش آمد بر من آنکه شب افروز
آمدن باری اگر در در جهان آمد
آنکه بر سر خطا گشت در روش فلک
چاشنی بخش و طعنه است اگر در
در کوفت من نه شمع که بسن و پیا
نادر من که شفا خانه هر من نیست
شمع جا نگر و این کن من چو
این کن که ز نو شمع ترا صد کن نیست
زین که کن صفت بار که شمع مگوی
که عشق بخشش در و بدو نیست
در جهان فتنه بسی بودی خواب بود
فتهها جلایان فتنه با مفتی نیست
بس کن آخر چو برین گفت ز با چو
عشق چو بیست و نه است که فتنه نیست

ومنه

صلای زمره سعادت مر شایست
که ذره ای شمع جفا شایست
صلای چهره خورشید من که نور دوست
صلای سایه زین او که جنت نیست
زینت و نیست برو نیست و شکار
مزار سال از آنوی نغمه و شایست
بزار دل صفای اندرون دلایست
شما بکن که بتا خیر ابر است
جایا حیات آفرین بود اینجا
از انکس حقایق زینت است

ای منور که آن قوه خیر مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت
و شایسته که آن طوطی مرایافت

زردبان درون تو نقش بهر چه
بنامی بر این که آید

در آن جو که خط او نه شایست
ز آن چو خط او نه شایست

عاشق که کلاه کلاه نم از دوست
بکشتی که کلاه کلاه نم از دوست

بختی که کلاه کلاه نم از دوست
بختی که کلاه کلاه نم از دوست

بختی که کلاه کلاه نم از دوست
بختی که کلاه کلاه نم از دوست

بختی که کلاه کلاه نم از دوست
بختی که کلاه کلاه نم از دوست

کویا ترم زبیل آفر ز شک جام مهرست برداشتم و افغانم کرد
یکه ست جام باوه و یکدست زلفش رقص چنین میانم بدنامم کرد
وله البس

انرج را که فتنه جفتی شعاعست نابوده به که بودن او غیر خاست
کوی غنچه چیت کوی ترک خیار هر کوز اختیار ز رست اختیار نیست
عاشق نه نیست دو عالم بر و نثار هیچ انفات نه بسوی نثار
غنی است و غنیست که بقیت دل جز این من که بجز مستعار
آن کز بهار ز او میره که خزان کلز از عشق راعه داز تو بهار نیست
آن گل که از بهار بود و روست آن می که از عصر بود و بهار نیست
ناله کن کبری معشوق مرده را جان کن که کمر که اورا کنایه نیست
بر شد قلب زن نو اگر غلبه نیست این تکه کوشه اگر کرک کوی تو نیست
اندیشه دار کن و دل به ده تو چای چون به آینه که نقش و نگار نیست

ومن عطر الیه مضجعه
کارندارم جز او کار که و کارم او لاف زدم لاف لاف زانکه خرابم است
صلو علی کویا شدم چون شکر است تمام بدید نشید انهم چون گل و کارم است
بر ملک بزم چون برو با هم از تو سر فلک بزم چون سرو و دستار است
جان و دلم کس است چو کوه ان تو فاعلام است فاعلام است فاعلام است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

چو در اسرار آینه گشت با دهک شکست غلط افتد ز بهای خود
بستان با ده دگر جز از آن صفا که گشت جان تو را و بهر ناله زلفت
و همان کان ملاحظه قد حق وقت به از آن صفا می که خورده زلفت
تو دانه بر چو بر خشمی را به پشندی گشتی و جذب کیرکان کنده زلفت

ومن
پاک زنگه از بار و چون مرست همیشه سجده کهم آستان خمر است
بهری که گشتم نامبر و زنده کند نوای آنک کویا سببان در گشت
ز بهشت آب و گل من بدیده ریح ترا خردا خشتن بین سجده کنی که این گشت
سجود کرد و در آن سجده مانده تا بد نهاده روی در آفتاب خوش که بره گشت
چو بانه گرامین شور و خرا که گم گشتی قبولی که که در کد رگ گشت
ایا و دیده بر سر شمس دین حق تو که بر سجده و این دگر گشت

ومن
پیا پیا پیا که کلزار و میده است پیا پیا پیا که دله در رسیده است
پیا پیا پیا که هر جهان و جهانها بخور شد به بنایه که خوشی که گشت
بر آن رشت نخنده یک که او نایه بران بهر که شد که از بد بریده است
همه شهر نشوید که آوازه در آوازه که دیوانه دگر باز بهر رسید است
چو او رست چه روزه است چنین روزه که نهاده اعلان را فاقه بریده است

البس من
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است
بهری که بختی از یک زدم حسن او است

ای مرده که در تو جهان هیچ بوی نیست
 روزی که عشق زنده دلان مردنویست
 از من دور سخن نشو اندر جان عشق
 کج پر از عشق کز کف کوی نیست
 اول بد که عشق نه اول نه آخرت
 هر که نظر کن که از انوی سویی نیست
 با خرم با بیدان ز بر که خرم سوار
 از غارسان خلد و چکان و کوی نیست
 از عشق و غم و شش قیامت همبند
 زان پاده که در نور خیم و پی نیست
 زان می زبان پاید اکس که اکس نیست
 زان می کلکوت بد آن کش کوی نیست
 بس که چه از روست ترا زین سخن نیست
 باری مر از رستی آن از روی نیست

و من

نقش چای که بجانها جنب است
 علامت از زبان و علامت از سر است
 دل مثل از زبان آمد زبانه جوین
 افروین تا آسمان منزه بس شکست
 آب از دل پاک آید با نام بسینها
 بسین چون آوده باشد این سینه است
 هر که روید و از چشمش هر کس و کلان
 هر که کس را بچشمه بندد قلم است
 هر که خواهی شناسد منشش در کس
 زانکه مغیر در دو عالم منشش چون است
 چون که طبعش بگوید تا سر طبعش از کس
 صد هزاران حاصل آنکه از روست حاصل است

بس ترا آید کرد این دل آید چنانکه

هر دو می دردی تا بدوی آن گاد گاد

از جان برون نهاده جانت از کس

۱۴۰
 ای که کوی که نیت بهر دلم نیت
 موی نه و موی که نیت از روست
 بر تو جان جهان کوی که نیت از روست
 از چرخ کس که نیت از روست
 چون که کوی که نیت از روست
 دامن کوی که نیت از روست

در خشت خندان ملک کوی که
 زینتی از لاف خندان کوی که
 و انگاه قریب بوی عذر است از روست
 اندر مقام کس که جلا جلا است
 آلاسته و فایق جانت از روست

و من قدس سره
 بار آمد بر من مجلسی از کس
 کاه هم نشاند که مجلسی از کس
 نیت بهر دلم نیت از کس
 نیت بهر دلم نیت از کس

از کوی عشق اویغ بر آید نیست
 و کل رخ را و معطر بر از پوی نیست
 هر که کج تمام و طلب است
 هر که کوی روان و طلب نیست
 معطر بر زبان شش حق آنکه بود
 کس نیت شش شش در جفت موت

خلق آنچه او سجد جان کست
 زلف چپا پوشش آفت ای کست
 در دل و صورت چپا این کست
 دین همه بوی خوش از کست
 دل به نهی جهان شش در او کست
 بنده او شو که او داند می کست
 غم چکند با کس داند غم از کست
 شاد و ایدشت آنکه داند شاد کست
 و در دل بیکران کشته در کست
 آند کم کاین دوستان با تو در کست
 پس تو به آنکه این جلد کست

نقد عشق به آن کس که سلسله کجوی

کای ز کمال عیار شد تو از کس

کمر بندم ز زلفین تو زان کس
 کچین من شک ستاری می از کس
 کمر ز چهره تو باد صبا پر ر بود
 که هزاران خمر از غیب ز کس
 آفتاب رخت امر ز بهر کس
 که هزاران دل از و لعلی بدخت کس
 عاشق آخر چه روزی باید دل تنهد
 هر کس که کوی شش از کس
 بر درخت تن کس خوشش بنوا
 پس دو صد بر کس و دو صد کس

هر که کشته او جان آید
 جان کس از جان کس
 جان کس از جان کس
 جان کس از جان کس

و لایض

عاشق از جفا از کس نیست
 در جهان تو بندد از کس نیست
 از کس از کس از کس نیست
 از کس از کس از کس نیست
 از کس از کس از کس نیست
 از کس از کس از کس نیست
 از کس از کس از کس نیست
 از کس از کس از کس نیست

و من کلامه ف دل
 ای که کوی که نیت بهر دلم نیت
 موی نه و موی که نیت از روست
 بر تو جان جهان کوی که نیت از روست
 از چرخ کس که نیت از روست
 چون که کوی که نیت از روست
 دامن کوی که نیت از روست

بزار تو به دو گوشت بکشند آنه م
 کس تیان دلازم جلیل حسن نهند
 چو یارست و خراست روز روز
 بغیر زنی و مستی کوه و کوه کنند
 زبک خرقه کرد و پیش باوه
 کنون بکوی خراست جگر بر تهند
 بیکر معطر بچای فیند کاسینه
 نواز تن تن که جلد تو نهند
 مقیم همچو نمین نو بخله عاق
 که غرقه عاق و جلد تو نهند
 بجان جلد مران که هر که جان تو
 بنزد بختی بین زن چرخ نهند
 بجان جلد نه که هر که تن تو
 همه تن تو که فرو نهند
 خموش باش که گفتم این سیه چهرت

چو کلاه بوی خوشی لایق از تن کلاه
 کلاه باش از دماغ از تن کلاه
 و منبر از آینه مضبوط
 یکم از یک باش تو کلاه چو باره تو
 چو بخت از دست کلاه کلاه کلاه

همه سیه کلیند که چه بخت نهند
 باران کج خزان تا صبح که در یابد
 تا در صفت را که ز بر زرباید
 آفت کربانه کاید بلب جوی
 تا آب خور و ز جوی خود عکس بکشد
 بقدر صفت که بود کز برین بوی
 او بوی بس بود خود نور بصرا بید
 با شیشه ابرای درج کلند و لایق
 در دلو کجاری چون شک شک بید
 با موسیقی آتش جوی کار بد زحمت
 آید که بر آتش صد صبح سحر بید
 با در جهم از دشمن در خانه زود
 از خانه بوی کردون ناکاه گناید
 با آه بکافه با ۴ را
 اندر شکم های انا هم زرباید
 با چون صد خشت بکند ده دان
 تا قله کوه کرد و در خوش کرباید

چو کلاه بوی خوشی لایق از تن کلاه
 کلاه باش از دماغ از تن کلاه
 و منبر از آینه مضبوط
 یکم از یک باش تو کلاه چو باره تو
 چو بخت از دست کلاه کلاه کلاه

دیده ای که در این کوی سلامت
 دلتی هست حرفان سرد و کت خیار
 کس تیان دلازم جلیل حسن نهند
 بغیر زنی و مستی کوه و کوه کنند
 زبک خرقه کرد و پیش باوه
 کنون بکوی خراست جگر بر تهند
 بیکر معطر بچای فیند کاسینه
 نواز تن تن که جلد تو نهند
 مقیم همچو نمین نو بخله عاق
 که غرقه عاق و جلد تو نهند
 بجان جلد مران که هر که جان تو
 بنزد بختی بین زن چرخ نهند
 بجان جلد نه که هر که تن تو
 همه تن تو که فرو نهند
 خموش باش که گفتم این سیه چهرت

کجانیه بر زمستان مستان نور نهند
 دیوانه کان بستی زنجیر نهند
 بس جلیلا کبریا نشسته اندیش
 کوی قضا دهن ز جگر دهن نشینه
 جانها بکشد مستان دلمای و دلمای
 ناکه نفس بکشند چون مرغ بر بند
 مرده بکشد بر خنجر نهند
 یارب چه باده خوردند یارب نهند
 من دی زده رسیدم قوی چنین تیا
 من خوش را کشیدم این ان ترا
 آنرا که جان کشید بر آسمان نشینه
 او را که کینه جزو سده که دید
 یکسایه عیان شد آشوب آسمان شد
 می تلخ از ان زمان شد بکشتن آزان دریدند

آنکه بجز برق بعزت کوه کشند
 چه ابر و چه غبار در انمه بکشند
 بر پای قولین طبعند نهند
 شایان روح چون سرازین کوه بکشند
 اجزای با بمرده درین کورای ننگ
 کوه و عروق با سرازین کوه بکشند
 مسکت شهنش تو و کبریا نهند
 از نور عرق مس و جود تو بکشند
 انصاف ده که با نفس کرم تو نهند
 سرد انجمانی که جدید تو بکشند
 زلفان طبع را تو زلفار روزده
 تا طبع طایق شوند و شکا بکشند
 دل ده جان و دیده بر شمس دین
 کاجری خاک از کورش زربکشند
 ول قه قه سوره

دیده ای که در این کوی سلامت
 دلتی هست حرفان سرد و کت خیار
 کس تیان دلازم جلیل حسن نهند
 بغیر زنی و مستی کوه و کوه کنند
 زبک خرقه کرد و پیش باوه
 کنون بکوی خراست جگر بر تهند
 بیکر معطر بچای فیند کاسینه
 نواز تن تن که جلد تو نهند
 مقیم همچو نمین نو بخله عاق
 که غرقه عاق و جلد تو نهند
 بجان جلد مران که هر که جان تو
 بنزد بختی بین زن چرخ نهند
 بجان جلد نه که هر که تن تو
 همه تن تو که فرو نهند
 خموش باش که گفتم این سیه چهرت

چو کلاه بوی خوشی لایق از تن کلاه
 کلاه باش از دماغ از تن کلاه
 و منبر از آینه مضبوط
 یکم از یک باش تو کلاه چو باره تو
 چو بخت از دست کلاه کلاه کلاه

چو کلاه بوی خوشی لایق از تن کلاه
 کلاه باش از دماغ از تن کلاه
 و منبر از آینه مضبوط
 یکم از یک باش تو کلاه چو باره تو
 چو بخت از دست کلاه کلاه کلاه

راه و سپهر را هر آنکه ده چهار را
 گزیند تو ز نفس او نورش را میرسد
 خاک شده است آسمان خفته است در
 جزو مشک میده بسجی یا میرسد
 تر روانه میرود و لوی نشاند میرود
 با چه نشسته تا بپس نشاند زنگار میرسد
 باغ سلام میکند سرو صیام میکند
 سبزه پیاده میدود غنچه سواد میرسد
 خلو تیان آسمان با چه شراب میخورد
 روح خراب و مست نشاند عقل خوار میرسد
 چون برسی بکوی ما خاموشی لوی ما
 زانکه گرفتگی ما کرد و غبار میرسد

همه این را مودم تو خوشترم نیامه
 چو فرو نشاند بر پا چو تو کو هم نیامه
 سرخه ها کش دم ز هزار خرم چندم
 چو شراب کش تو بلب و سرم نیامه
 چو بلب که در دل من کل و یا کل
 که سبز لطیف چو تو در هم نیامه
 دوسه روز نشاند است از چو نشاند
 به جهان نشاند نشاند که چو چاکرم نیامه
 چو برید لوی بهشت زخم کبوتر دل
 بخت نشاند چو بلب چو کبوترم نیامه
 چو کبوتر دل بهواند چو بخت
 چه های ماند و غنچه که بر ابرم نیامه
 بروای نشاند بر تن تو و اندل نشاند
 که زهر دوت ترسم دل و دیگرم نیامه

و مننه البص

بیرد خواب مرا عشق و عشق تو ای
 که عشق جان و خرد را بنحو خنجر داند
 که عشق ز سباه است نشاند و خوشنور
 بغیر خون دل عاشقانه ای بخورد

نمودی تو کار و نشاند چو کار
 نمودی که چو کار کار کار
 نمودی که کار کار کار کار
 نمودی که کار کار کار کار

مهر و تو بلب لوی دام
 چو در قادی از آن پس از تو
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی

نمودی تو کار و نشاند چو کار
 نمودی که چو کار کار کار
 نمودی که کار کار کار کار
 نمودی که کار کار کار کار

دوسه زندند که بشمار دل و مهر منند
 که فلک را بکلی هریده و چرخ آرند
 سرداشند که سرند چو سرند منند
 سفاکند که انگونی افش آرند
 یار آنصورت خند که طالب است
 همچو چشم خوش او خیره کش و ببارند
 صورتی اند و لب و دهن صورتها
 دو جهانند و لب از دو جهان ببارند
 همچو شیران بدامند و بلب میخندند
 دشمن یکد که در محقق ببارند
 خود غمرو نشاند یکدیگر چو چکانند
 یکدیگر چون واکری متفق یک کارند
 همچو نشاند همه روزی نظر می کنند
 مثل ماه و ساره همه شب ببارند
 دیر اند که دل بر نه بدی بر تن
 سرور اند که بیرون ز سر و دستند

مردی کن بر و از خد متش ن مردم شو

زانکه این مردم دیگر همه مردم دارند

دل من کار تو دارد کل و کلنار تو
 چو گنوجخت در خنجر که بر و بار تو
 بخار و طاعت بر روز ضیامت
 اگر او مهر تو را اگر قرار تو دارد
 بخار و خورشید به دود نور سرست
 خبر دس نزد سر اگر انکار تو دارد
 ز بلاهای معظم خود غم خود غم
 دل منصو صفات که سر و ار تو دارد
 چو ملک کوفت و مایه ای عقل و عا
 تو چینه اگر که غم غم و سار تو دارد
 مرد و باخو ز مکتب هیچ و کالان
 چینه اگر که روزی سربار تو دارد
 تو از سر و ز که زادی هفت نیست
 ز کینه در روزی دل طار تو دارد

بنده ای که می خور از آن
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی
 بهر آنکه در آنست و بلب لوی

نمودی تو کار و نشاند چو کار
 نمودی که چو کار کار کار
 نمودی که کار کار کار کار
 نمودی که کار کار کار کار

و این است و این است ازین شرح دل
که کجای نگردد که کجای نه

بیک سر عشق شراب خواره رسیده
خبر بر بر بچارگان که چار رسیده
ابر عشق رسیده و شراب خواره گشته
شراب همچو عقیقش بسک خواره گشته
چو آفتاب جلالش بکعبان درگاه
زحل ز برده هوشم به نظر ره رسیده
شدیم جمله فریدون چو تاج او درگاه
شدیم جمله بر سرین چو عقیق او درگاه
چو پاره پاره و در آمد بطف آنکه
بد زبانه و هم کوشش شود در بخت
بدراب کین که کوشش کوشش کوشش

فی الکملین و الیقین

اگر شرح وجود من ازین کوشش
بگرداند مرا انگش که این گردانند
اگر این شکر مارا چشم به شکست افتد
بصورتش نشکر ازان بالا فرودانند
اگر با در مستی که باغ فرودان
نهان شد بار من از و انصاف بمانند
شمار که اگر باشد که فرودان
کف و عیال یک با یک از این خورشید
مترس آمدن ترس آمدن ترس آمدن
که چشمه حیوان ترا هر که ترس آمد
شکست به باز به باز به باز به باز
بگویم هر چه میگویم نمی دارم که
چون خود را نمیدانم سخن را از این بیا
امان شایم که در این شمع شمع

فی الحقیقه و العقیق
بی کاد و زهره و لاله و شکر و شکر
در چشم بویاده و چشم خنک
شما و لاله و لاله و لاله و لاله
چنان که چشم بیا و کوشش و کوشش

عشق از عشق از عشق از عشق
چو پاره پاره از عشق از عشق
سرافشان سرافشان سرافشان
خاکش سرافشان سرافشان سرافشان
برای آن برین بازی منت از عشق
در این تن با شکر از عشق از عشق

نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند

استیزه کن مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک المومنه
بای تو بهل کام خود و راه خرد کن
کاین کام ترازد و لوی کام رسیده
اشکاری نش باشد و همچو عقیق
کار خرا با زاجل باز ستانند
چون باز می روی طبعش
کان طبعش ترا نوش و مهرش برانند
زندان مکن همه خلق یقین دان
محبوس ترا از یک زندان نرانند
و این که درین کوی خنک بکعبان
تا هر که محض بود آتش بجهانند
حاشا زوار که بود عاشق این راه
که با یک لکان کوی دلش را پانند

و منه حمه الله

و قی خوش است مارا لاله چیده باید
و قی چنین بکعبه جامی خربد باید
هر جا فقیر بلای او نشست باید
هر جا شر بر پی از وی رسید باید
اما چو ملک و نیکو مانند اندام
پیش چرخ از دانه آنرا کزید باید
بر دل نهاد فکلی ز دانه و مهرش
از بهر شرح این در دهم طبعید باید
که چون بکوی خنک از عشق بکعبه
اصحابش نهاده عقله کلید باید
سایه دو عید کردن کار عوام باشد
ما صوفیان جا شرا مردم دو عید
جان گفت من مریدم لایحه چوینا
زایده کان نور از زرق جدید باید
ای آمد چو سردان اندر سی مرغ
زنده ز شخص مرده آخر بد باید
کز آنکه چو خنک جز از شمع غنی
ورزاکه شایع سبزی آخر خید باید

آن روز که خورشید از آسمان
نبرد از دریا و از دریا
خاکش که در خاکش و خاکش
در و در و در و در و در و در

چون بویاده و چشم خنک
شما و لاله و لاله و لاله و لاله
چنان که چشم بیا و کوشش و کوشش
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند

نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند
نزد که کند سنده و قد براند

فی الجذب وائسره

خواب از بی آن آمد عقل تو بخت
دیوانه کی خسته دیوانه چو شب دانه
نیه روز بوشه شب در غم سپید
ایچیکه دارد او اودانه او دانه
از دانش کردوشه نیک و بد باطل
دیوانه انچه را که درون نیکه دانه
که چشم بر شش خسته به به چشمه
کزدیده چنان شود لاج اوله خواند
دیوانگی از غم چو مرغ شوی به
با خواب جوهر ای آن با تو کی دانه
شروش و عیال که در عشق چنان پاک
تا باز شو داری از نظره که بخش دانه
زین شرح اگر خواهی از غم چو کج
بترجمه عالم ز نور تو افت دانه

ومنه

مرا عقیق تو باید لشکر چه بود کند
مرا جال تو باید قهر چه بود کند
مرا از کات تو باید خیزنه را چکنم
مرا معین تو باید که چه بود کند
چو چشم مست تو بود در شراب چه بود
چو هم ریم تو باشی بفر چه بود کند
لغای تو چو نباشد بغای هر چه بود
پناه تو چو نباشد سپر چه بود کند
شهر چو رواق مست در اگشت تو
دل به خود تو چه اهر چه بود کند
چو روح من تو باشی روح خام تو
بصر کم چو نغشی بصر چه بود کند
چو من مثل در خیمت بر که بود تو
چو ترک و میوه دنیا باشد چه بود کند
از غم غم از آنکه نور نبفت
وجود تیره او را در که چه بود کند

چو نقطه در خدای تو در آن کج
چو نورانی که درون خود از تو چه بود
چو نغمه دلکش از لب تو چه بود
چو ترک و چو شکوه از لب تو چه بود
چو ناله مینا در آن شمع چه بود
چو نغمه دلکش از لب تو چه بود

از دیدن جلاله که در آن کج
از دیدن جلاله که در آن کج
از دیدن جلاله که در آن کج
از دیدن جلاله که در آن کج
از دیدن جلاله که در آن کج
از دیدن جلاله که در آن کج

فراست که در آن کج
بعد از آن که در آن کج
با خود چه می کرد در آن کج

منکر میباش بنکر اندر عصای کو
بیکم فلان عصا بود یکم فلان
چون از است قالیب از نهاد لیس
کافور و عطر او انکه همان عصا شد
یک کوه می چو بهضا جو شیکت و
کف کرد و کف زمین شد و زاد او شد
الحی نهان سپاهی پوشیده با و
هر لحظه حلا آورد انکه چمن و
کرج ز غم نهان شد در عالمی روان
تا چمنش نهان از عالمی جدا شد
هر حال چو تر است اندر کمان قلب
ز دور نشویش کرا کمان را شد
کرج صدف ز صحن فصله بر بود
در کج چو بد او را فو اصل کاشا شد
از میل مرد و زن خون جوشیده و آن
واکه از آن دو قطره یک قطره ماند
انکه ز عالم جان آمد پس آن
عقارش وزیر کشت و دل رفته شد
تا سجد کند کاهی دل یار نهان کرد
واگشت جمله لشکر در عالم فنا شد
کو چه چون باشد آمد شد معانی
اینگ بوقت خفتش بیکم که کشته شد

کدام لب که از روی جان نمیداید
کدام دل که در روان نشان نمیداید

در نیمه جان کهن تو چرا بودید
چو هر دمی مددی ز آنجو نمیداید
به سست خویش چو در چشم خود تو
نه آنکه صورت تو نوعیان نمیداید
شکسته قرین که صده هزاره فقر
قرین لبی است که صاحب قران نمیداید
دانه دوست باب و فاک میشود
که دیدنش می جان در روان نمیداید

دور قدم سوی بن عشق کس نکند
 کهد سلا مش آزان باغبان غمناک
 وای عرش آزان هزار اوقات
 و عزت و عظمت در کمان غمناک
 نهر می ز درونت ستاره تابد
 و کمرگو انری ز آسمان غمناک

این عشق چو عاقل و پندار میکند
 به تیغ مهر و سر و پله دار میکند
 مهملان او شده ایم که همان میشود
 یا کسی شدیم که او بار میکند
 چون بوی پی به که کمرگان میکند
 چون شمع منی به بد چو کند میکند
 ما دل نهاده ایم که دلدار میکند
 یا کز آن بر حرم و بهی ر میکند
 نه که گشته زارم او جان میدهد
 کمر او بخورده عاشق بسا میکند
 به ناکش ترا که نه آب حیات است
 نعلی مکن که دوست عدل و میکند
 بهمت بماند واک ان عشق منی
 ن آن بر کزیده و احوال میکند
 ما چون شرم غلظ زمین و می آید
 شریک میجو کمر و میکند
 زنگی نشسته بر چو طرار عقل ما
 شمع میجو آمد و طرار میکند
 حاصل ما جو بدیل مستی میکند
 چون بدیل جاید کلزار میکند

و منه ايضا في الشوق

پستو بستی نشود با کوی می نشود
 هر چه کنیم عشق بنان به کوی نشود
 انگ روان هر کوی از لیم از کوی
 و در کوی زارم خود خبری می نشود

جهان عقل چو در جهان طبع جو
 میان بود خدایت کار از اجساد
 شما و هر چه بر از دست د عالم
 من و طریق خداوند مبداء و کجاست
 به اختلاف در شوق نیست من طریقی
 چو اختلاف فقر ز شوق است خداوند
 و یک یک فقر نصیب خیر است
 که این خوف نه که کجاست و کجاست

یکم از ان فی بنیت که نه در غم تو
 آب جغتو به یا کوی می نشود
 چیست صلح از تو در دوزخ جغتو
 می شود از بهی و دین و دین می نشود
 چیست تو تو نشسته که نه از ان ترس
 تا تو قدم در عشق خود کوی می نشود

از ان دل کشته ز بهی آب کوی
 تا بهی از اسد و کوی می نشود
 و در طبع چو در دست ازین و کوی
 زانکه ازین کجاست و کوی می نشود

چو کار از کشت و در دم باشت
 چو کار از کشت و در دم باشت
 چو کار از کشت و در دم باشت
 چو کار از کشت و در دم باشت

چرخ عقل در بنی نه نور مند
 نیرنج که دارد لقب رباعی یاد
 فرشته دست بعلم و بهی و بهی
 درین میان ستاره بکانه مردم یاد
 کوی ای کجاست علم کوی عیبین
 کدیش چهل بهی که هر چه یاد

بله عاشقان بگویند که جسم و جان کند
 دلستان بهیچ بر چه بدن کران کند
 دل و جان بآب حکمت ز غبار افکند
 به تار و آن حکمت کوی خاک کند
 نه بر کمر در جبهه است که عشق جان
 جوش عشق هر چه بی همه جان کند
 عدم تو بهی مشرق اجل تو بهی مشرق
 سوی آسمان دیگر که باستان کند
 ره آسمان درونش پر عشق و بهی
 پر عشق چون قوی نشد غم تر جان کند
 تو بهی جهان ز بهی که جهان کند
 چو در وید را بهی ز بهی جهان کند
 دل نشان بهی و حواس ناودانها
 تو ز با آب مجوی که ناودان کند
 تو ز لاج و دل غم و آسمان می بهی ز لاج
 سکه تو بهی با کیم که لب و زبان کند

في الارشاد

مانه آزان محشایم که سطر کردند
 و نه آزان مفاسکان که بهی کردند
 ما از سحر کجاست که از لیم عشق
 آب جغتو بهی و بی آرز کردند
 جو بهی از وزن هر خدای که کجاست
 از ضایع صفات جلد و کرد کردند
 نایب و کجاست سطر ازین کجاست
 چو تیر تیر رخ و طرب از کرد کردند

در این دنیا کوی که در این دنیا
 صاف و صاف کوی که در این دنیا
 صاف و صاف کوی که در این دنیا
 صاف و صاف کوی که در این دنیا

ایک از ان کجاست که در این دنیا
 یک از ان کجاست که در این دنیا
 یک از ان کجاست که در این دنیا
 یک از ان کجاست که در این دنیا

یک از ان کجاست که در این دنیا
 یک از ان کجاست که در این دنیا
 یک از ان کجاست که در این دنیا
 یک از ان کجاست که در این دنیا

چشم دل بکشی در جانها نمک
چون بیا بد چو شد و چون برود
جامه برکش چونک در افسرد
چون همه راه خاک یا خون برود
لا ایخون الود میر و بد ز خاک
که چه باد پسای کاکلون برود
جان غرضش سوی عیسی میکند
جان فرعونیه بقارون میرود
سوی آمدن جان من بر میرد
کاو لطیف و پاک و موزون میرود
ز آنکه آمدن دون حق چو نیست
وین دگر جان سوی مادی برود
فی الترغیب مجعوت الاراد

بمیرد بمیرد درین عشق بمیرد
درین عشق چو مرید بهر چه بریزد
بمیرد بمیرد از ترک من سید
که ترک خاک بر آید سموات بگیرد
بمیرد بمیرد ازین نفس بمیرد
که این نفس چو نیست و نماند
یکی ترش بکشد بی حفره زندان
چو زندان بکشد بهر راه امیر
بمیرد بمیرد به پیش شه زب
برش و چو مرید همه راه و برید
بمیرد بمیرد و زین ابر بر آید
چو زین ابر بر آید همه بدر میرد
خوشد خوشد خوشد خوشد
هم از آنکه نیست این که خوشد خوشد

وله ایض

بدر و کفن را بکوب بر آید
اکساین ماده مارا زب من بخراید
چو کند مرده زنده چو از ویا بخراید
که اگر کو به بند بجهت بخراید

خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب
خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب

علامت کبریا چو علامت زوایه
که نشانی تو را همه عالم شکریه
نظر آنکه در سبب سبب از آن خدایه
که نور بر روی لاله خورشید در کربیه
نیکو صفت خویش نشسته دق طویض
یکی و از نظر آنکه همه دق از نظر آید

بمیرد بمیرد بهر چه بریزد
که او را بکوب و کفن را بکوب
خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب
خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب

سر من مست جمالت دل مست
که سر دیدن شاکر کف در بای تو دار
ز تو هر دم یک که بر دهنم خیال تو بر د
که خیال بکشد شاکر کف در بای تو دار
خاکم که چه خیالت خیالات نماند
همه خوبه و راحت ز عطا تو دار
کل صد برک پیش تو فرزند نیست
که کان بر دکه او هر چه ز عطا تو دار
سر خود پیش فکند و چون بکشد
که خط کرد و کان بر دکه بای تو دار
بد چون دوست بر سر من چو جانی
خاکم که چه خیالت خیالات نماند
دل من نماند جلوه از برش نشوود
اگر از شعله نور زنده که جلوه ای تو دار
چو در جان غریزان چو در هر مرد
هم چون ماه که از آن که عطا تو دار
اکرم از کشت به زره بام دارم
که زری جان لطیفی که نمائی تو دار
بد و صد بام بر آید بهر چه دهم
چکند آهوی جانم سر کف ای تو دار
خوش ای عشق مجنون که نماند
که چنانچه بد زره غم غم غم تو دار
سوی تر بر زواید دل سوختن عشق
چو خیاش بنواید که تقاضا تو دار

فیه حسن انبیا و الاعمال

درخت و برک بر آید ز خاک و آب
که خوبه هر چه بکاری نور ایمان تو دار
بشود دوست ز خویش و بیای تو دار
که آب هر که آید که دست درو شود
زای که معشوق او بخاند اوست
سوی خانه نیاند که زان میوه بد
سوی مرید آید روان اگر عیست
و کز خست بهمن بکشد میوه بد

خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب
خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب

خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب
خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب

خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب
خون من را بکوب و کفن را بکوب
که کفن را بکوب و کفن را بکوب

دانی چو هست از سوزان طوفانی که ای دیو نود و دو لاکه باشد

فی معالی الحجة

شدم رشتن بجای که شوق نرنداند	رسیده غفلت بجای که هیچ و خبر نماند
بلا مگر که نوستی که دل بخت نیست	چو او نشد نیاید ترا کجی نیست
هزار جان و دل و عقل که بخت تو	چو شوق با تو نشاند بر روز نشاند
چو با چشم ترا بست دست و پا	چو هر کس کو به تو را چو یک دواند
هر آنکه باشد دارد از دست تو	غلام خفتش او کم که هیچ خفته ترا
چو در درون بیدار مرغ با تو نشاند	هر از مرغ که تو ز دام او بر نماند
هر آنکه یک که بر تر نشد و بن نشاند	چو شاه ماه بعد از آن چرخ اسب داند

و منہ

صوفی چو پیدار شد از جگر	مست کرد خواب نه مست و دگر شد
خویشد که در کوکب از انوار	چشم خست محمود شد چرخ جهان شد
کوشش اول بر نه صدقش از تو نشاند	چون زلف تو زخرد از او انکی نماند
ای صابر برین نفس برت کردن زین	کس نشود از تو کس چون و تو نشاند
ما مگویم و تو مگو که ای صفا که از تو	ای نشد از تو زن به چون عازت نشاند
لعل و شکر که تو چو خشت از تو نشاند	جان خال کل رو فتنه بهین تو نشاند
هر با و کز دینی در دست مستی بهی	بجان تو تو فتنه بهی این رو نشاند

دانی که در آن آفتاب من نورانی بود
چو نه چهار نشد شوق نماند و در کار نشد
که زشت از تو نشاند و در کار نشد
تو خفتی در دهم به صاف از تو نشاند
بخت بد و در دهم به صاف از تو نشاند
که نه خفتی تو نشاند و فتنه بهی نشاند

از صفا چو در دین و در دین و در دین
خویشد که در کوکب از انوار
کوشش اول بر نه صدقش از تو نشاند
ای صابر برین نفس برت کردن زین
ما مگویم و تو مگو که ای صفا که از تو
لعل و شکر که تو چو خشت از تو نشاند
هر با و کز دینی در دست مستی بهی
بجان تو تو فتنه بهی این رو نشاند

در عشق و در عالم من ز بر سر کرم

امروز شوق فردای دلم معشوق

سرش و صلاح الدین به شوق نماند

فی الترحیب بالتمسک

کس غنی نبوی زانند به شما چه باشد	خویشی خوری چو ماهی در بحر باشد
آخر تو بزرگ گاهی ماکر بای دولت	زین کاهدن بری ماکر چه باشد
تو کو بری نهفته در کاه کل کرم نشد	کرم رخ کر کل به شوق ای به شوق نشد
از پشت پادشاهی مصحح به چرخ نشد	ملک به به چرخ بای به شوق نشد
ای اولیای حق را از خشت نشد	کرم نیک داری بر او به شوق نشد
جزوی زین به دمه دمی که نشد	کرم زین پس به شوق نشد
پدر لوی و سامان از حرص و کبر نشد	انکسری بر آری از کبر به شوق نشد

بسیار کن که تو کو بی و کو که کان ز تو

که لا اگر شب آری اندر صدا چه باشد

بخت کان صفا جز می صفا نشد	چو می و بهید بن به به به به
در نیمن مدح می چنین حرم نشد	بد وستان خد به به به به
برهنگان از آفتاب جامه به به	برهنگان ره عشق را به به به به
چو به به به به به به به به	بجاست از خبر به به به به

در عشق و در عالم من ز بر سر کرم
امروز شوق فردای دلم معشوق
سرش و صلاح الدین به شوق نماند
فی الترحیب بالتمسک

چو نه چهار نشد شوق نماند و در کار نشد
که زشت از تو نشاند و در کار نشد
تو خفتی در دهم به صاف از تو نشاند
بخت بد و در دهم به صاف از تو نشاند

از صفا چو در دین و در دین و در دین
خویشد که در کوکب از انوار
کوشش اول بر نه صدقش از تو نشاند
ای صابر برین نفس برت کردن زین
ما مگویم و تو مگو که ای صفا که از تو
لعل و شکر که تو چو خشت از تو نشاند
هر با و کز دینی در دست مستی بهی
بجان تو تو فتنه بهی این رو نشاند

بخت کان صفا جز می صفا نشد
در نیمن مدح می چنین حرم نشد
برهنگان از آفتاب جامه به به
چو به به به به به به به به

شمس الخی تری صد گونه دلرا
کاهش کند تیغی کاهش پیر زرد
جانهاست بر آفتاب خورده و خفته
از بهر جان نری کا وقت تحریر

في المذاكرة والمراقبة

انرا که درون دل عشق و طبعی باشد
چون دل نکشید در آتش آبی باشد
رو بر دردن نشین با دل بر نهیست
وقت کمری آید یا نمسج باشد
چند که جدا کرد و جوی خد کرد
اوناداره باشد او بولعجی باشد
آندیده که نین ایوان ایوان و کون
صاحبه کله باشد نیرین لغبی باشد
اکس که چنین باشد با روح قرین
در ساعت جان دادن او را طریقی باشد
پایش چو سبک آید در شش شکلیست
جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

خاموش و کن هر جا سر را مکن برید
در جمع لبک روحان بهم بولوی باشد

تصویرت بر من نه چنان بود علی بود
نا نقش زمین بود ز غایتی بود
شاهی که وی بود و وحی بود علی بود
سعدت نین و کرم و جود علی بود
مسجود ملک که شد آدم ز علی شد
آدم چو یکی قبل و مسجود علی بود
هم آدم و هم شمس و هم ابوب هم بود
هم یوسف و هم یونس و هم هم بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر هم بود
هم صالح و هم نوح و هم علی بود
آن شیر دلاور که زهر طلع نفس
در خان جهان نیچو نیا بود علی بود

آن کافر قرین که خدا در دهنش
کس دیش صفحت و صفت و بسط و عطف بود
آن عارف که کجا که خاک کاش از آفتاب
از کلمه قریشی بر افروزد و عطف بود
اشکامه افروزد که اندر راه اسلام
تا کار نشد راست نیا بود عطف بود

آن قلم که کشته که در غایت
بر کند یک حد و کشته در عطف بود
چند آنکه در آفاق نظر کردیم دیدم
از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر باشد سخن کفر نیست
تا هست علی باشد و نایب علی بود
سرد جهان جمله بسیار و نهان
شش اخلاقی که بر کعبه بود علی بود

في التكميل والخلاف

آن کاه که خورده چنانچه بداند
آن عارف که کجا که خاک کاش از آفتاب
اشکامه افروزد که اندر راه اسلام
تا کار نشد راست نیا بود عطف بود

کجی عشق و دلقی ما از کجی و خلقی
لیک او کفره حلقی ما را کجی کند
بیدست و پا چو کوبی سوی نیم غلطان
چو کان زلف ما را اینسو همید و نه
چون انصاف دو دیدم چو کاشش شد
سوی خودم کش ندانم که کجی کند
هر کجی که مست هست چو کان او برستم
در عین نیست مست تا حکم خود براند
کز رنگ تو ملو به با خشم کان بدست
زیر آفرود کما زاهم خواب و ارانند
انجا که شمس در نیم بید شود ز برتر
باشد که در دو عالم سپرد و در نماند

في انوار الطلب

عاشق شده ایدل سودات میبارد
از جا و مکان که آفتاب میبارد
از هر دو جهان یکد ز شهرار و شهرها
تا ملک و ملک کوبه شهرها میبارد
ای پیش روی ز امر و زور و جور
ای لا پر فردا ز فردا میبارد
کفرت مکی دین نه تخت میثرت
حلوانده کلی جلوات میبارد
در آفتاب غوغا غوغا غوغا
ای سینه که بکینه غوغا میبارد
ای عاشق شهنا که آن بار غوغا
ای عتاب بالای بالات میبارد
ایجان رسیده جویند و کوشید
پر بات بروشید و پر بات میبارد

خاموش کن و پنهان کن با کجی کردی

کمالی عجب بردی کالات میبارد

چشمی پر کمر آن یار میرسد
در عینده همانا که در میرسد

این کجی که از کجی کجی کجی
این کجی که از کجی کجی کجی
این کجی که از کجی کجی کجی
این کجی که از کجی کجی کجی

کجی که از کجی کجی کجی
کجی که از کجی کجی کجی
کجی که از کجی کجی کجی
کجی که از کجی کجی کجی

کجی که از کجی کجی کجی
کجی که از کجی کجی کجی
کجی که از کجی کجی کجی
کجی که از کجی کجی کجی

بر تو خورشید جدا شد از تن
هر چه خورشید جدا شد از تن
صانع انگور یعنی زلفت
چونکه اجل خوش تن را نشود
شد یکی جان مثل آفتاب
جانش را مرده نباید شمرد
مغر چه مغر است چو غم یوت
مغر نمرد اگرش پوست مرد
پوست بهل دست بران مغر
بایشنوفه آن شرک و کرد
کرد بی زردی انبار شرک
خرقه پوشید و سر موسرد

فکال لافسانیه

ز دیده مهر لیرا در مینماید
ز هر خیس رانده در مینماید
الاحقر مارا الا خیس مارا
کز خار میرانند کلزار مینماید
دو دسباده مارا در نور میکشند
ز به قدیم مارا خار مینماید
هرگز ندانم خود را نفروشد و نهند
تا جیت اینک او را باز مینماید
شیرست پور آدم صدوق او شکا
صدوق در شده است او بیکار شکا
روزیکه او بفرصدوق می برد
کاری نیاید اکنون بیکار مینماید
یکی است شوقیکن هر صوفی نماید
بر او لایکی دو دجار مینماید
آبر حیات آمد وین با یکم سول است
گفتا زمت لیکن گفتا مینماید
از سر و مراوی بالا تو مینماید
وز ماه مارا رنگ سیای تو مینماید

مگر ز فکال لافسانیه
اندر لایم از تنش لایم لافسانیه
چون ز لایم از تنش لایم لافسانیه
او که لایم از تنش لایم لافسانیه
اندر لایم از تنش لایم لافسانیه
آنکه لایم از تنش لایم لافسانیه

و ممتنه
بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه
بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه

بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه
بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه

نن ناهم که شمشاد از کجا آید
ز برق نعل شمشاد تو خرام برید
حیات باید انجا که چه مرده برید
حلال کرد و انجا که حرام برید
نزار بند چو شمشاد ز پای جان بکشد
مرا و دست گرفته بدام مقام برید
ز فوج عشق نوشتم این غزل را
بشمس مغر ز بر ازین غلام برید

ایض ممتنه

جانا بیار باده که ایام می رود
تخم غم بذات انجام می رود
با جام آتین چو نواز در آید
و سواس و غم چو دود لوی می رود
کر بر لبت کاست شوی شباب کن
بر آب و گل بن که به کام می رود
آنجیز از بخت که او میوش می برد
و آخام را به بزرگ سخن می رود
ز آن باده داده تو بخورشید و ما چرخ
هر یک بدان فت طبعین را می رود
آرامشش جانرا از آن می کشد
صبر و قرار و توبه دارم می رود
ناست نیست زوجه لکلا پس خن
در خودی که به یک کام می رود
خاموش نام باده کاموشش مرا خام
کا و خاطرش بیاده نام می رود

پیمانیت بیخی بی پیمان این چه داند
کز یک می پذیرد و خاک می رسد
در عشق بهر ایش میبوی دست کارش
از غرض میبندد بر فرس میفتد
باری چونو که زینو که می رسد
از کاش که هستی تا نو که میبندد

خاک از انجا که حرام برید
حلال کرد و انجا که حرام برید
خاک از انجا که حرام برید
حلال کرد و انجا که حرام برید

و لاله نوراللمه مرقد
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه
بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه

بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه
بر و صای مقدس زین لایم لافسانیه
جاشان مقدم زین لایم لافسانیه

چرخ صورت عشق حق هر چه که من دیدم
نیمیش در رخ آید نیمیش در غل دارم

خویش به هر برچی مسوا و می باشد
آقا همه که در فردا بر چرخ حمل دارم

چندان مناشکر گفتم که کار از من است
در غایت پیوسته صد که کوته مثل دارم

وَمِنْهُنَّ

امشب بعبیت ایجان کر خوارم
 ای عاشق خوش نهامید از خمارم
 و تو من نشاند شب به روزم
 آن آتش بری ره تو میداده است آزارم
 باشم چون غنچه به اناطلس روزنو
 اندر بی خورشیدش بشیر و پراشیدم
 امشب لب قدر آغوش نشو در کن
 آغوشم کی خسته کاو و خوش شو در کن

صناعتکاران کن کر هم این روز ندارد
بنگبوی دروی که ز کس دو ندارد
ز خاک فدا و شستم به بخت فخر کنم
بدرون بخت خود ام آتش ندارد
ز صبا همیر سیدم خبر یکدیگر میدم
ز غمت کنون دل من خوار صبا ندارد
هر قیاسی که ز درون بیند آن
قبو گوهر که آید که سر شمشیر ندارد
هر چه ازین دین و دنیا بپوشد خرم
حق و فای ماری که دلق و دلق ندارد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

چگونه ای که در کتب بخیر از دعا بخواند

کتابخانه عمومی وادگاه فرهنگستان
دانشگاه تهران
از سوی دایره وادگاه
تألیف شده

مجلس شورای ملی و دولت در امور مربوط به
تعمیر و احداث راه های مواصلات
و احداث راه های مواصلات
و احداث راه های مواصلات

که غفلت ما را از این امر بزرگ
چون بیدار شویم و این را دریابیم
بهر سوختن و زشتی را بطلان حیات کشند
پس به حال غیبت دراز و در غایت
در حدیث که هر یک از ما

مکتبہ
کونستانتینوپل
مکتبہ

خواتین کے لئے امتحان

اعلیٰ نه تا که افنم خوش افغانم کرد
 شایع مینماید که جفا کرد آن نگار
 غنیمت شمرس است مرا و نه نداد
 شایع شد که از دست پر جراح زد
 چون روح در تن رفقه کشته آید
 اینچنین و آنچنان دو نوزند هر یک
 هر یک از نمل پناست و مغلا
 خاصه روزگار سالای پنهانست

ما را چه جرم اگر گوش باشانم کرد
 خوبه کیست در دوجرا نادانم کرد
 حسن نامه و فاست اگر او نه کرد
 بنمای صفه که خوش پر صفایم کرد
 نظاره جمال خدا جز خیر نکرد
 چون آن بهر سید که شن جدا نکرد
 حق جز رشک نام خوش و نه نکرد
 بر اینی نه و نه که آخر فایم کرد

خوشید روی مقرر تریز شمس دین
بر ناله نینافت که اورا بقا نکرد

پیکان آسمان که با سار وادورند
 روحانیات غیر شرک را بدین گنبد
 ما سیه واردی این را تو تعظیم
 زیرا که آفتاب پرستند بهما
 از عقل اولست در اندیشه و عفو
 اول بکاشت دان و آخر درخشد
 ما را کنش کنش این حیوان میرند
 که فراق ب سعادت چه بافرند
 تا بهما چشم غیر رشید برخواند
 چون او را فراید این فیض
 تدبر عقل اول باستان مدبرند
 و حشر از کنش که نه اول نه آخرند

[illegible]

فانما یخیزد گشت نادان ما از طرف او
بگشاید جهان و دل همه مقرون با او
بسیار خط بود چشم ترا از او بفرق
الگوین از فروغ دل رخساره و نه فرق
رفتنه و نه از غرض قصد و دیگران
و آب و گل و آب و گل و گل و گل
بیرون از آب و گل و آب و گل و گل
از آب و گل و آب و گل و آب و گل

من واره وانه فرار وانه

سرکشکان بود اجملا سزاگرفته
کاف یک سواره در تند بفرشته
آمدند ای پیر چون نثار درویش پروان
فیجب نه راست نه پس نه از برابر
کوی چنگ آن پیر بویست آن کوی بخت
کوی گیار و مژگانو کوی این راه
انگو که میباران این شکسته رسیده آ
انگو که نه بار او صف کوی راه
باد را بشنود دارد آست روزگاریه
انگو که من آن کس کرد در مضطرب
ان پادشاه اعظم در دست بود محکم

پوشیده و لایق آدم امر وزیر در آمد
عاشق بسوی معشوق ز نظر امید آ
دو بانجیک در آمد بر همه آ
قصه کجای کند اگر مری عاشق
کز آتش عشق او فتنه بر آید
ناحال جوان چه بود کان آتش بر
صد پاره در پرده کشند و چشم
مرغ دل بر عاشق کز بخت بد آید
این عالم چون خیر است پای هم کینه
شمن سخن تری هم شد و هم نیست

پیران هر صبری زان میرامید روا
 فراغی ادهم عشق تو تو زین دند
 از آنکه عشق تو بخیر اعلایت برگزیده
 از آنکه عشق تو را به بخیر خیرا کار
 چایو
 ای تو زلف تو سر چو سر
 سبک در زمین بود و در آسمان بود
 با تو بر خورشیدم چو صدف عشق به چشمه
 چو کن از لطف تو چو زلف تو بود
 هر که عشق جان کند عشق تو عشق
 عشق تو چون زلف تو که چو زلف تو بود
 چو کن

چرخان مایه نام نیکو خرمی
چرخان و مان سلامت به امید خرمی
ملافتی کانی و سلامت به امید خرمی
نورست کون نایب به امید خرمی
بروز شمع به امید خرمی
نورست و آری به امید خرمی

از راه آتش و بوی خوش و در جوار
چو جگر خوش شد و لبش خوش و مود
از رخ بر آهسته خدای بکنند
چنانکه به علی چیده کند
نمونه

چون بمسجد آمد و فرمود ای مومنان
چون بمسجد آمد و فرمود ای مومنان

هر که خوش چنین بود شایسته اهل بود
این دل پاره پدر و مادرش خیال نوا
که سخن از وفا کند گویم کاین و قیام
ش به من خوش بود ز کس او کلام بود
از ترسش دین چون که مرا نعم رسید
جز بزرگش دین جمله وجود لا بود

پر کند که از تفق خیزد و جمعیت از انفاق خیزد
 عیان کنی و بارونی نامدار چون باروشد طلاق خیزد
 روزگاری نب ز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
 نون چون بکتر از هر بیزی چون جوش کند خفاق خیزد
 رود روی ناز را به لای ز بر اطرب از رواق خیزد
 یاران طلب که زوق دارد ز بر اطرب از مذاق خیزد
 یار است نه چوب ممکن اوار چون برکنی طلاق خیزد
 این کند طریق چوب را ما

[illegible]

ز به غبار که او ز مایه اوست نوی
بدانکه ز من اندران غبار بود
باز صوری اندر مایه چرخ نیست
چون ساز بود که جز از تو خلق عا بود
ای چو چرخ فرو رفته در غم کسی راست
وقت برون زوی افروبان چه کجا بود

جو ملکوت زوہ نصیب ہو
 ذکر مہربان ہو بے پروا
 جو ملکوت کفایت ہو
 جو غیب فیض ہو کہ کد کا پروا

[illegible]

دکین است خرمینکه از چپ و راست
قدی زفت بدان بیکر لطافه
هر چه چشمت بر این آتش عشق
انچه نقد است بر شمشیر آتش
آتش عشق و تیغ چون بزند بر ناموس
سر و دست بیک بر دست آتش
خاندان بگذارد و در آنقدر وید
ابرین نیست کسی را که از او بید
میفرستد سیه کار و هم میفرستد
اجامه را با بغر و شید و بخار وید

طالب جام صفا جام حلاوت
جام و خمر روز جمعه یکبار وید

حق که جز از جان ز جان نمی آید
ز کوه و لب دریا و خان نمی آید
بیان حکمت اگر چه بگذرد و بگذرد
ز آتش و جفا و بیعت و بیعت نمی آید
جهان گفت و صفات و صفات
ز صاف و کفر و انجمن نمی آید
همینکه کافر که با باب رسته
بکف و بکفر و بکفر نمی آید
تو به خیال که گفت جیب بکشد
بفکشت که ز لای جان نمی آید
نشان ز آب حفت انجمن
و ز جیب حق این نمی آید

ز شمع بر سر آید و غرض نیست وجود
قوافل است که باز از کان نمی آید

کردل از غم و تیراجد افلاک کرد
ز لای و عشق بیانی بقا نکرده
اگر آب ریخت بر آوی علی
همه که در دست و لای افلاک کرد

فصل المواعیه
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی

او در این مصلحت که از آن گه می
که در وقت خود را بهمان گونه کرد
که در وقت خود را بهمان گونه کرد
که در وقت خود را بهمان گونه کرد

فصل المواعیه
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی

سحق بوی جام روانی بمانم
ایجان آرام روکان ماه و خورشید
ایش آن فرخ رخشان فرخ و رخ آوری
ای که خواند کان سواد و خورشید
چون غرق دریا میشود در پیش بر منهد
چون بوی بوی که او را بوی خورشید
کوبند اصل آدمی خاکست و خاکست
کشتاک کرد و کان خاکست و خاکست
تن را ندیدی جان نمک و هر نمک
این زاده کان نمک و کان نمک

ای شمس بزرگ نمک و نمک
لا شرف لا غریب الیون سخن کوناه

صفا که ز خد و خال تو فرمان آید
این دل خسته بمرح و مرجان آید
عاشقان نقش خیال تو چون بکشد
ای بس سبیل که از دیده گریان آید
خاک نرود خوش انوشه که بکشد
س قیام دست تو که بریده و بکشد
بترستان رخ خورشید تر که بکشد
بر قد و قامت زیبای تو ایجان آید
شبه که ز تو در عالم عاوی برسد
قدسیان رخت بدین کینه و آید
چشم تو چون آغاز کند بولعج
ادم کافر و بیس مسلمان آید
جان و دل هر دو فدای تو بکشد
آب جوان چو از آن باغ و خندان آید
شمس تر از که بایس باغ ارمی
باش تا فوت تو از رو خنده و آید

فصل المواعیه

نکار خد جانت اگر نمید شد
بهر طرف که بگردید رو بگردانید

کجاست و بستاند و بستاند
کجاست و بستاند و بستاند
کجاست و بستاند و بستاند
کجاست و بستاند و بستاند

کجاست و بستاند و بستاند
کجاست و بستاند و بستاند
کجاست و بستاند و بستاند
کجاست و بستاند و بستاند

فصل المواعیه
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی
چون که بخواهی خدایت را بفرستی

عجب دارد ز کوی که نور دیده بچوید
و با پیش آیم یکدیگر غریب بار
ز بس دعا که بگردم دعا نه بچویم
که هر که بپندد و بچویم غریب بار
سلامت و صحت کردم مرا گفت که چو نه
مقام مس چو برادر و چو کیمیا نگذار

هر که ز عشق کز زبان نشود
بار که زود پیشانی نشود
والله مت همه بر جان اوست
مر که سوی چشمه جوان نشود
هر که بسوی نوکشته عاقبت
در حرم عشرت سلطان نشود
شک بود و صدمه ادا می
از تو چو دریا چو عمان نشود
کار فرموده با چو پسته ترا
سجده کند زود و صفا نشود
رو بدل این دلی جای گیر
فقطه بدریا درو مرجان نشود
چشمش هر زره با صفتش
هر چه بود میسل کس آن نشود
جان و دل از جذبه میل میس
هم صفت دلیرو جان نشود
خاک که کمر تیره عاشقی است
عاقبت الامر کستان نشود
عاطفه را بکن و جمع باش
کمر نه ضمیر تو بر تن نشود

فیه التوحید و التخیق

چه پادشاه است که از خاک پادشاه
زهر یکدیگر و کد انوشیروان که اساز
مردی که ز مرد و ز حیات دهد
بدرد و کرد و در او اساز

که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه

چو باور از سر زاده آب گشت
چو آب از سر زاده آب گشت
نظر من بهین نور کجا بخت
که او بهین نور کجا بخت
ز کیمیا عجب آید که ز کیمیا
مست کیمیا که هر خط کیمیا زود

که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه

که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه

پند ز گوش دور کن با یک نجابت
آب سیه در مرو کباب حیات
نور حق مشتری بر سر خیزد
بهر روان عاشقان صفا حیات
جمله چو شعله و شعله و شعله
ز آنکه از شعله و شعله و شعله
رحمت اوست کباب کلان
جذب اوست کز شعله و شعله

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکیلا
کتاب حیات خضر را و ظلمات

ایده ای که در یغان همه سر نهاد
باوه عشق مل کرد و بهر شادند
ساقیا دست من و دامن تو نمود
توبه دارد و کم کاین و کمران پنداد
من عمارت پذیرم که خرم کردی
ای خراب از می تو هر که درین دنیا
و شران دارم چون فایس پرده دل
بهر جوان سعادت مراد دادند
و خزانم چو شکر سر همه بر شربت
حسوان فلک اندرین دنیا
همه لب لب بر لب معشوق و چو شربت
دل از دین و عجب ای که همه دانند
هم چون باز نظر از چرخه و چرخه اند
کرد مراد و کرد نه نایان جانند
روشنی که در جگر خرمی است
عاشقانه تر از شعله میعادند
تن ز درم یک دلم نه در زمان میگو
باوه عشق تو خایم که و کمر با دند

فیه الحقایق و المعارف الدلیه

پیش از آن کانه چمن باغ زود و کد
از شراب لایزال جانما محمود بود
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه

چو باور از سر زاده آب گشت
چو آب از سر زاده آب گشت
نظر من بهین نور کجا بخت
که او بهین نور کجا بخت
ز کیمیا عجب آید که ز کیمیا
مست کیمیا که هر خط کیمیا زود

که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه

که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه
که در عالم چه می بیند
زاده و مرد و پادشاه و پادشاه

حسرت چو پیدا بود خواب ناپسند بگز
از جبران تا سر و دل بجهان نرسد

این زمان چه کمین تا زمان با کار
پیش از انعم که زمانه زلف نرسد

ہر حیاتی کہ زمانہ استہمان میطلوبہ

اب حیوان بلب پر حوالے کرے

خاک انکس که چو مانده اندر نیم درخت
 که عاشق و جنون اند که در بحر صفایند
 مه و خورشید قطره اند از او خاک که چرخ
 بزم محرم که شد بر و شرب و باده
 چو زین خلق و پیش زمره خلق و پیش
 نظر عشق بدیدش همه جای جات روا
 خاک انکس که که حق نیست ^{مطلق} حق
 خاک اندم که جایز ^{مطلق} عباد خدا
 بنده چو گردون شب چاره بر
 بنظر ای الهی یکی لحظه کی شده
 زلف شکل و درش بسته و ماند خوش
 زردون قوت نوش مدد و نرسا

چون زمین بود و خاک شد ملک حسن و ملک شد

شری خود و ملک شد مکس بود و ما شد

مرا عهدیست باشد و اگر است که این
 که تا نخست باخشت اول سلطان من
 و در من دست خودستم و در او من
 که قصد ملک من دارم و او خان من

[illegible]

حق است که در دم و جگر او را بفرستد
و بر روی او کلاه قبول میدان من باشد
که است و من بخون چنانچه بدیدم
و از دم و جگر او را بفرستد

[illegible]

منکر اندر دیو مردم آن فکر کاو مید
آمیاد یون زد دیو را آدم کند
و دم مزن بآینه تا آفتابم شود
در توپ او درش را و روی خوش نهاد
که چنان من غنچه علف اولاند
علت آن غنچه را اگر کم در مکنند
لفز ای کمان تو غر تو اندر دست او
هر کس نادان کرد خود را پیش او

پیر کے نادان کہ وہ خود راہِ مستقیم اور راستہ

در بدو دانش فروشد غررش نادان کند

مثنویان خود که کون که در کبریا
کلیک هزار و نه که وی از سر برانند
همه راز تو چو خاک بران آید
که همه بشود می را دل خمار برانند
کف او خوار شد کف او کل شکاف
همه کلمه های ششاد دل خمار برانند
تو بر روز سنج یک جزید هستی
تو بر و چاک را و شو که پس کبر برانند

حاج میری بلکہ حکم باقرار کو الہی

متن صوفی بکوالی (۱) اقرار داند

در عشق راه رویان صدها دیده باید
در عقل جان فغان از آن طبع باید
ای دل اگر بگریمیل نور استین است
هم راست بشنو از من از خود برید باید
مگر کعبه است و از غم و جنت است کعبه
چون پرده گشت در از آن هم درید باید
ما هست بپوشن فکر ما هست فکر مطلق
از عدد و از اندازه گفت شنید باید
زینها چو فرد گشتی انکاه مرد گشتی
زینها چو مرد گشتی او را گزند باید

ازین باب یعنی سداب آمده
ازین باب یعنی سداب آمده
ازین باب یعنی سداب آمده

این زشت بنویس از اینجا کشید باید
خاموش کنی که آمدن حق معنی
فرالوجده و اسکر و اجمع
در باره امتیاز معنی در سجده
که مطرب جانها را به در و راه

که خداوند و پندار آن که در این عالم
 و چون خداوند و پندار آن که در این عالم
 پس این سخن را که خداوند و پندار آن که در این عالم
 همه را که خداوند و پندار آن که در این عالم
 خداوند و پندار آن که در این عالم
 چون خداوند و پندار آن که در این عالم
 نصیبی از آن که خداوند و پندار آن که در این عالم
 این را که خداوند و پندار آن که در این عالم
 خداوند و پندار آن که در این عالم
 که خداوند و پندار آن که در این عالم
 که خداوند و پندار آن که در این عالم

بار آمد و جامه پاره برکف
نران می که خلاف مذہب آمد
این بار قیج لبالب آمد
بر زهر قیج که مست بود دم
خوشبوئین که آب آمد
بر زهر قیج که مست بود دم
کمر غوغی بعل مرکب آمد
چون جذب فرغش ناصب آمد
خود کفن بندہ جذب حقیقت
کمر بندہ بپسندہ افر آمد

[illegible]

19

چونچه نیست این چو نیست بن کمر آن به رویه
شیراز دود و دیگ مشک و برنج و حبس

کمر آن با کلک از آن گلزار میباید
لبون می چو محبت دانش را زار میباید

چونچه ای که در چون نوارین خنجر میباید
مخلصان

اما که علیک از ایند فدا شد
حاجت طلب فرست خدایند
چو بد نام بدکم از هر چه تو بیند
کس جز از این فرست بی زبانی کند
در خانه نشیند و دیگر در راه دور
زیر آنکه ایستاد و این خانه فدا شد

و ایندو صفایید که می فرستد
در عین ایامید و میرزایید
خود و رفیقید و کلامید و نایید
چرا که کلامی است اندر این معنای
و کار از این بهیض می نرود
بلکه همچون شعله ای می جلیق
و در آنجا از قوت آینه نماید
تا این که

چه نقصان افتاد به راکر شرباد در
چه نقصان شد به راکر شرباد در
از انجمن جوانان بنیاد انجمن
گواه و حقیقت مستان چندین سال
قیامت می شود نام چو در اطلال میاید
کون نقشه بنده برین دیوار میاید
سکری در کوچه چو چای قوس میگرد

کسی بر شکل عیاران اهی بمار میاید
 می طلب کرد کفر نو محمد رسیده
 نوزدین بفرستد جب درید آسمان
 یار در کمره نکافت روح محمد رسیده
 گفت جهان پر شکست سعادتی
 خیزد که بار در آن قمری خند رسیده
 طلبی یافت زنده خیزد میبند
 وقت شد ایامر دکان شمع رسیده
 سقچه در رکب و لاف بخت ز کربان
 رقص چو کرافت عشق چه در رسیده
 خیزد دوران داشتند جهان آفتاب
 چون نظرش جهان ماست عمر مؤبد رسیده
 باز سلیمان روح داد صلا کسبوج
 فشد بقیس را صبح مهر رسیده
 رخسار جوان درین کوکری دیو معین
 کحل دل دید و دوا چشم مرده رسیده
 از پی نامحرمان فغاندم بر دران
 خیزد کوکب مظهر با غریت مرده رسیده

في الوجد والذوق

چون که کافری بنام برآمد
چو بخت نغمه‌سازان کرد نواز برآمد
زود صد و شصت و نه از اوین
و در آن کافران از اوین
از خانه‌اش از خانه‌اش
و در آن کافران از اوین

[illegible]

100

چو ملک حسن بروی دلم قرار گرفت بود که سوی دلم زو قرار باز آید
 از مستی چو کمان بر دمی که بعد از آنی از هجر عبده کن آن خمار باز آید
 ازین نماز مرا نیست غم اگر دروغی بدستم آن قیاح پر شرار باز آید
 سوال کردم رخ را کجند ز پاشنه کجاست من ز زرقی تو از بار باز آید
 بگشتمش چو پاشی نو زنده به آید جان
 چو عذر آری چون آن عذر باز آید

بانه اولو کلمه ای
 که گفت از دل تو زدن من می رود
 چنان برود که مسکین زنی را بکش
 تا نوازد او با شای زدن می رود
 همه در غایت زین امر طریقی است
 بیمل از غایتی که زین می رود

چهار زبده یدم و غایب ندارد جهان در جهان آشنای ندارد
 درین قرض زرتین بالا بمنکر که اندر درون پور نیاید ندارد
 بس ابدت با ن شده کوی داش چو کوی که در کف عصای ندارد
 برو گشته ترسان برود گشته ترزان زوی علی کوه و دایه ندارد
 غمده جماله و طر زیر چادر عجز ز قیچی بقای ندارد
 کس جان دهد در روش کز سعادت ز جانان ره جان قرار ندارد
 چنان که از غایتی صد ملک بردند که آن سلطنت مستغنی ندارد
 چه تقصیر کرد است این غایت تا تو که منکر شدی کا و عطای ندارد
 یک در دزد تو با راکشیدی چه ره دیده گان بلای ندارد
 فی العقی والمحبه والمختور

مخارج این غایتی که
 و از این نظر دوست ازین می رود
 زانوی که چون تو غایتی که
 بر جان تو که بیدار می رود
 جان منو چو در غایتی که
 در این که غایتی که
 رسد او به چو در غایتی که
 لا چو چو در غایتی که
 جان او که در غایتی که
 ازین غایتی که

از دلم صورت نامه خاش و نرود چاشنی شکر او زین می نرود
 کس بود که کشته آن آب کوی کشته
 جان عاشق بی کوی کشته می نرود
 کس بود که

ای که بر روی تو خورشید منکر که بود
 لعل تو عیس طای و خطب خنجر در دم
 هر کوبت عرفاقت و مرآت کعبه عاشقان چو خنجر در دم
 کر سخن کنم از هر رقیبت چه عجب را که دندان بی من که کجا بود
 آنکه سرخ و رخ زرد و لب شکسته غم باید اندر طلبش تا تو بیاید مقصود
 سالها بر درون کجای یاری میباش

دی که میان عاشقان کشته و مصد بود
 در غایتی که در میان کشته بود
 در غایتی که در میان کشته بود
 در غایتی که در میان کشته بود
 در غایتی که در میان کشته بود

تا بهر شود صحبت سلطان محمود
 عجز خوش است یک چو خوش بد فردستان خوش است یک چو کلاز اید
 خوش بد و کز نیست که فرمان و حکم او خورشید را برای مصالح سفر اید
 شکر صحرایان که بر و بل میزنند سوی شکری که بایشان شکر اید
 هر کس که کبری میگوید به در جهان مارا شکری است که چیز و کر اید
 مارا شکری است که کوی او مارا شکری است که ملک و خضر اید
 هست بنده دار اگرش بر او خاش مشورتن که کج و کر اید
 سر کن تو جاسه ها و در آب جباری تا پاری خاک تو لعل کبر اید
 بکر ز روی مشو و بر مهر آن خسته کلا و لری نماید و خون جگر اید
 کی آب شور نوشد با سر غم کور انحرار که عقدن کوش خرد اید

آه و فغان
 ای که بر روی تو خورشید منکر که بود
 لعل تو عیس طای و خطب خنجر در دم
 هر کوبت عرفاقت و مرآت کعبه عاشقان چو خنجر در دم
 کر سخن کنم از هر رقیبت چه عجب را که دندان بی من که کجا بود
 آنکه سرخ و رخ زرد و لب شکسته غم باید اندر طلبش تا تو بیاید مقصود
 سالها بر درون کجای یاری میباش

وله رحمه الله
 آنکه کشته آن آب کوی کشته
 جان عاشق بی کوی کشته می نرود
 کس بود که کشته آن آب کوی کشته
 جان عاشق بی کوی کشته می نرود
 کس بود که

آن قند مستحقان و بران نمود هرگز
و آن مصحف خاموش سحر باز نمود
از آنکه شود ستاین دیده لیکن
بی کس می شود شمع خامه نخواهد شد
بماند و عاشق آه نمی میرد
مارچه که لاغرند اساره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین
آن نفس که شده آهواره نخواهد شد

وقت آنکه که غمخواره شده برسد
لوزی که شب از روز تو ای برسد
ای شه که کاسه زریں از بخوان تلک
بهر آنست که یک در صلابه برسد
عاشق را که جز این عشق عذر ندارد
کاسه که بی این بیایه نرسد
میر برستان که ساره همه شمع
آخرین که شمش آید بجای برسد
آنکه دانست یقین ما در کامیابی
مهی که غمخواره چون خاد جلیه برسد
خنده کرد و دو جهان لاف از آنجا
تا یکیش دل ما حال بقله نرسد
کز زبان کلان لوده بر لبه کمرسد
چون ز کلان دور شود آب صفای برسد
دل خود زین دور لادن که کن و پا
دل شمش شود چون بقله برسد
دوش در خواب بیدار یک صلاح و بری
که ترسد دولت چو همای برسد
خنده ارباب الوهم و آن نفس

گویند که در یقین کرد و می دارد
کمر زانده و یکی کشد مارچه زبان دارد
وی از غم پرده از پرده و نابوده
کاین که زرد زرد و آن کاسه خون دارد

خارجی که کند و نوزخ کند
و آنچه از لطف کند و نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند

دانشم که این بی زنی بکسی
بماند از حدی که بکسی
چون غمخواره و چندین غمخواره
و آنست که غمخواره و چندین غمخواره
کاسه که بی این بیایه نرسد
میر برستان که ساره همه شمع

کوزی که صدف و مغشوش مکرز
ای کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز

خارجی که کند و نوزخ کند
و آنچه از لطف کند و نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند

تات انحن که در دهنش فلک می خفت
چرا که آهنگ دل خسته لاغر نکند
توبه کردم که گویم من از آن تو
هر که پیشش گفتش توبه و یکر نکند
قیامت فهم منست این بود و قیامت
چرا که گویم من قیامت کوهر نکند
کمرچه با خاک برآورد و غالب ما
خاک مارا بد و صد روح برابر نکند

چشم از این آن باید تا خیر عجب بند
جان از این آن باید تا عین عجب بند
سر از این آن باید تا هستی بند
یار از این آن باید تا زیارت عجب بند
عشق از این آن باید تا سواد فلک بند
عقل از این آن باید تا علم عجب بند
پروین بسبب باشد اسرار عجب بند
محبوب بود و عشق کوچه بسبب بند
عاشق که بصد تحت بد نام بود
چون توبت وصل آید صد نام بند
بر شک لب حاجی زان بوله نرسد
کوه لب باری اولدت زان بند
ارزد که برای حج در یک پیا بند
بایش ز رخسار و نه های عرب بند
بر شمع سخن جان بدین که نرسد
کالک که طلب دارد او کان بند
دور و مسعود شمس الدین گویند

شمس محمد آمد شمع و بر سر آمد
انیم بر آمد و آن کان زرد آمد
مسیر آمد نور نظر آمد
چیز در کار خود ای چیز در کرم آمد
آن یوسف بعین بر تکه بر سر آمد
آن را بر غم آمد توبه شکست آمد

خارجی که کند و نوزخ کند
و آنچه از لطف کند و نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند

امروز از این کاه و مونس
و آنست که غمخواره و چندین غمخواره
کاسه که بی این بیایه نرسد
میر برستان که ساره همه شمع

کوزی که صدف و مغشوش مکرز
ای کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز
کوزی که صدف و مغشوش مکرز

خارجی که کند و نوزخ کند
و آنچه از لطف کند و نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند
چون در لطف نوزخ کند

چشم تو نازم کند لعل تو داد میدم
 کشتن چو شتر بندگان لاجرم از خدا
 شعل عطر روانه ام مستی بیکر اندام
 کمر بنوا خوان تو را به اترک رسد
 سلطان است و سرور و بی تو نبوده بود
 بگو میای کشتن کش هر چه باشد
 چرخ بخود میکند خرقه بگوید میکند
 چرخ زمان چو صوفی چون که از نو کند
 جز تو خلیفه نیست بگوید و رعا
 بجهه کنن ملک ترا چون ملک
 دو است خاک این ملک را میکند بکتر
 بردوش انجمنین بود کز برش
 سرکش از چنین بی کایه تیغ ازانش
 کبر کن بر اکتی کز نو بکیر بار
 نقد است بر دست بدست بر
 زو و بکن بیله و زنگینی بلا رسد
 مسکه خریده ویم پرده دریده ویم
 راک بر کمر از ولفف جدا جدا
 کز تمام مستی را ز غمش بگفتمی
 گفت تمام چون شد کز دم بر بار

و من قد اس ستره

نمازشم چو خورشید در زبان آید
 ببند این ره حسن راه خجسته آید
 پیشم در کند ارجح را فرشته خفا
 بشیوه کلبه که کلبه را پاید
 بلا مکان بسوی مرغزار رو جانم
 چه شرب با و چه روض نشان که نماید
 از صورت شخص عجب بد بپندم
 چو خواب نقش جهان را از فرساید
 بهاره کوی جان خود مفیم انجا بود
 نه باد این کند و نه علامه آید
 ز یاد گشت که آنجا برو و میدزد
 دلش چنان زده که غمیش افراید

فرغ غنای
 فزونی
 اسیرم
 خدای
 اگر چه

در آتش
 فرشته
 از اجاب
 برای خدمت
 همه بدست
 اگر چه
 همه بدست
 از آنرا
 باز آن
 باز آن

چون خطبه
 اگر چه
 باز آن

عاشقانه که با خبر میسرند
 پیش محتوفی چون شکر مرند
 از فرشته که شانه بجان
 دور ازین که چون بنهر مرند
 نوکان میسری که شبران نیز
 چو نکان از برون در میرند
 به دوش و چون با ستیلا
 چو کوه عث فی در سفر میرند
 همه روشن شوند چون خورشید
 چو کوه در پای آن قفسر میرند
 و آنکه سرو ناز نظر جسته
 شاد و خوش آن درانی نظر میرند
 دور ازین که فدا و مرک و
 این بقدر بر گفتم ارمیرند

وله البیض

در خانه نشسته بیت عیار که دارد
 معشوق قفسر روی شکر که دارد
 به نور زشت دیدن خورشید که پند
 به پرده عیان ملالت دیدار که دارد
 کشته نظرات و کار کار ندارم
 خود کار تو داری و دگر کار که دارد
 زندان مصوحی همه مخمور خانه
 ای زهره کلیده در خار که دارد
 یک غمزه ویدار به از دامن وینار
 دینار چه پاش غم ویدار که دارد
 چاهنایان از شیر بره صید نمید
 اکنون چو نکان میل عبور که دارد
 ای در رخ تو زلف در و زرق مت
 در جنت حسن تو غم یار که دارد
 با غمزه غمزه آن یار و یار
 اندیشه این عالم غدار که دارد
 ای صحرای برین دم خوش ابرو خوش
 یاری ده و بر کو که چنین یار که دارد

باز سبب
 باز که
 و از نو
 و است که
 شمس

از آن
 در مجلس
 در آن
 آن
 با غم
 آن
 همه
 با قوت
 خود را
 العرفه
 غافل
 کلک

که آن
 کلک
 کلک

سها بدل نظری کنی که دل ترا دارد
 بر روز و شب دل من مهرت خفته دارد
 ترشای وز فرج درجهان فیکه
 دل که چون تو دارا تم خوش نقدار
 زهرش وی نیست لایم نمی جوید
 زوست کینه نیست اگر گفتم سخن دارد
 مراد صد چهره و انخیال بی صورت
 ز نفس سیر کند عاشق غافل دارد
 بر من نه خلعت خورشید چون بر تو پدید
 کجای مبر که سر یه اها دارد
 بداند که موسی فرعون کش در دست
 عداش را نون پنی و لعنه دارد
 غمش جفا کند و رکند حلا اثیر
 بهر چه آب کند نشسته صد رضا دارد
 اگر صبا کند بکند و شمع اندر باران
 نه مهر چه داران باغ نازبا دارد
 جو پشت کرد خورشید او نماند نیست
 از آنکس بی تو پیش مقتدا دارد

ومن

ز رویت بغ چهره میخواندند
 ز زلفت مشک حشر میخواندند
 بخود واکردی ایدل زانکه از دل
 ره پنهان بدلیز میخواندند
 جهان تشجیهست را کردی نیست
 چو در دل آدمی در میخواندند
 در آرد دل کو فتنه گاه حقیقت
 و کرم نیست شغل میخواندند
 بزن کردن اندر را بیا ده
 کز آن هر قطره خنجر میخواندند
 بفریم بر هم بر خان و می نوش
 که در دم عیش و یک میخواندند
 و کرم نرنداری می بیسوار
 و آنرا میجو سحر میخواندند

پیشانی مادر و پشتات. یعنی از
که چنانچه از نو مادر میستواند کرد
و اگر در او نوان میماند
مرا از جام چادر میستواند کرد

بر لب ما چاکسب افشاید
مانند او نیست کسی از خاندان
وارانگی نه از خلل و عیوب
آن آینه پاک آید معیوب
بسیار مکر درین آینه
خوشید بر آمد بلند و در
روان چون دروغ خاندان
عینه چهره هست که روزگار
آینه چون دید از آینه و انجیم
چون کوی غبطه که خوش
شایم در

در چشم جهان همچو تصویر کمال
در این کمال کمالی که در کمال
در این کمال کمالی که در کمال
در این کمال کمالی که در کمال

بر سر آتش تو کو خنجر دود نکرد
از دودم دل خود را بهزاران بشوید
آنچه در شمع کشید این دل من نکشد
مگر چنان لعل لب صبیح بخور نکشد
جانم از غم تو تیر افکنم تو خنجر نکشد
ناله حسن و جمال تو کرد رنگ چمن نکشد
هین شومش پیش که کینیت غم نبار
آب بر آتش تو خنجر دود نکرد
بسج خنجرش بخنجر وصل تو خنجر نکرد
و آنچه در آتش کرد این دل من نکشد
دل بخنجر مرا چاره بهبود نکرد
ز کج زلف خوشت لازم و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده کما نکرد
وصف کینچیز این روزگار نکرد

۱۰۴

یار مرا می نهد تا که بخوارم سر خود
حق قطار نشان می کشد مژده خود
که چون کینه همزد تا که سخن مهر نهد
خون ببرد نطفه کند نطفه بر او حلقه
گاه بر اند بدم همچو کبوتر ز وطن
گاه چون گنجی بدم بر سر دریا بفر
هسته برشتا به مغلز افتاده
هر که در آید بصفش یافت زمان از نفس
چو جبریل بدم نشسته بر بود مرا
می کل یارم که مرا میفتد در خود
گاه مرا پیش کشد چو سر فلک خود
حلقه کشه عقل کند فاش کند سر خود
گاه بصد لایب مرا خواند تا محقر خود
گاه مرا کشد کند بند بر لنگر خود
تا چه خوش است این دل من کاو کند
بیخ بدم که گفتی ختم آن سپر خود
چون که رسد مرا و ناخنم در خود

چهارم در جهت نشاء رشد
سكون چو دالقا را على آب ارشد

کتابچه ای که نوشته و جلدش بر زده
 حضرت ابوالفضل که لایق از سر
 ایشان و بزرگ و که چنانچه می باشد
 یکست و در دست که وقت کنی در
 به تو در آن حق چون از من می گشت
 کرده و در دست بود که چنانچه
 زنده شد بدو که از کجای بر سر
 تا منکر قیامت و از آن زمان و
 ایجاب کنی از خواب و از آن زمان
 نفس از خلق خدا بر آن زمان

مظفر از نمای دهم که از زبان
از ادب منی در یاد دهم بخواند

مر از رخت باشد که دق و کد استفا
 مر زین خلیقه است از صد خلیقه دیگر
 باطنش به هرات دل چون برگ چرا
 نزل که خزان آید آرد علمی دیگر
 بر سر و سر و سر و سر و سر و سر
 در دیده دل آرد در دو سینه دیگر
 خورشید وصال نور و نور بجل آید
 در چرخ دلم باید بهر حلی دیگر
 اجزای زمین زمین را زمین زمین
 انجونی چون شیشه آید به دیگر
 تا چند غزلها را بر صورت نظم کرد
 به صورت حرف از جان بشنو دیگر

و من الیض

نرم نرم روی رخش نکر
 چشم کن چشم چرخش نکر
 چون بخت داند عقیقه قیمتی
 صد هزاران دل گرفتارش نکر
 سر بر آرزوستی و پندار شو
 کار و بار بخت پس از رخش نکر
 اندر آرزو باغ به پایان دل
 میوه شیرین به بارش نکر
 شخمهای سبزه رخ نقش بین
 لطف آن گلها می بینش نکر
 چند بنی صورت نقش جهان
 باز کرد و سوی اسرارش نکر
 حرص بین در طبع حیوان و نبات
 بعد از این سیری و این رخش نکر
 حرص و سیری صنعت و صنعت
 کردند یی عشق و کارش نکر

کردند یی عشق رنگ آمیز را
 رنگ دوی عاشق دارش نکر

بشری که از کمالی و غیره دیگر
 لکستون در کمالی و غیره دیگر
 همه غزلها را در کمالی و غیره دیگر
 بهشتی که از کمالی و غیره دیگر
 همه غزلها را در کمالی و غیره دیگر
 بهشتی که از کمالی و غیره دیگر

فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر

فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر

بد و صد بر شوان بد و صد بر شوان
 نور از بر چنین دام گرفتار دیگر
 چشم مست تو شعله ال و خلیقه
 عارض چون قمر در چو کلان دیگر
 چون در کجاست انداز کوبت مرثیه
 چون سرم محضه شد خدیجه دیگر

الیض من

کین بار کین بار مر و ایض عیار
 رخ فتح خود را میون دیکبار
 تو در بای الای همه خلق چو پیر
 بو خشک آوری ای بجز خمرند یکبار
 چو در دست تو یابیم لعلایم سر آید
 چو در دست تو یابیم یغمدار و سید
 عطا ای تو نقد است کتابت شوان
 ولیکن کله داریم برای دل غمیدار
 مرا عشق پرسید که آنخواج چو شفا
 چه خوا بهر تصور بغیر از رخسار
 سر همه عظیم بدیدی و خرچید
 زای کاله پر عجب زری لطف خردار
 چو ابر تو برید برو بدین اگر
 چو خورشید نور زنت بخندد کل کلار
 از دای خیال تو نسیم خیار
 که داند که چه باشد چو چای که چو دیر

همه شیشه کشیم و کف پا نشینیم

حرفان همه مستیم ندیده هموار

مطرب عیش تازه از سر سیر
 یک دو ابر ز شکم فرو تیر
 چنگ بکنار و باحریفان را
 چنگ بکنار و جام غم را
 رخ برارای و جو جنت خوان
 جعد بکنای و مشک و عنبر

چونکه در چرخ آرد
 خانه بر بام چرخ
 مست تو مست کس جز بخت
 بار کس از کسب احمد
 بر او در دم و در بر دم
 از خیره در دم تو هم بخند بر دم

فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر

فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر
 فانی که از کمالی و غیره دیگر

چو در جویت روانه اندام حیوان
 بخت بخش و مستی بخش بکرو
 تو صفایان پهن که بر بالا و بند
 جهان بر این صورت ایستاده

فیه العشق والعقل

عقل بند رهرو است ای پسر
 عقل بند و دل فریب و جانی
 چون ز عقل و جان و دل خاسته
 مرد کا و از خود رفت او مرده
 عشق کار زان که نرسد دوست
 عشق کار زان که نرسد دوست
 هر که او مرعی شفا نرسد
 عشق را از کس پرس از عشق پرس
 ترجیح بختش محتاج نیست
 کمر روی بر آسمان هفتابین
 هر که کار و دانی میرود
 این جهان از عشق ناقص بدست
 کلانچه را از عشق ناقص بدست

هوی دمان برینا خاموشی چون
 گای زینت خیم جانست ای پسر

نفس بر آید و جان نماند
 چو کلبه با شمشیر آفتاب

عشق که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست
 عجب که بر عشق زانست

در بخت کامه خامی دگر
 بین که رسیدیم نیز یک ده
 ای ز تو ص کلام دلم بافته
 ای رخ و رخسار تو روی دگر
 بر تو و بر کرد تو هر کس که است
 هر سحری سر نهد آفتاب
 رخ در عالم که به بندم این
 پیش جهان کرد در بر من حرام

پنم من بیت حرامی دگر

مه تو یار نثار جز او تو یار دیگر
 جهان شکار کوی دان بر طریقه
 هوای نفس مهارست و خلو چون
 وجود جلا غبار و تابش آفتاب
 بران زینت جهان را که مار کج تواند
 بحس دست بدان از چشم تو بگریست

چو خلق زلف دست نه بد چو بیک
 ز عشق برکت سحاب شود فرار دیگر

و من
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در

کرم درای و دم بر باد بهار و خزان
 ای دل و جان بر طرف چشم من
 هم طلب بر سر چشم طلب
 هر وقت که روز نیست از سر
 بجز در چشم روز نیست از سر
 بخودم بگریست و بر سر از دگر

چون خزان تمام و زلف کون تمام
 ای زلف تمام و زلف کون تمام
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در
 این که آمد بر لوی تو عشق و در

عاشق تو بخور و حید و افشون کج
تو بخوان و تو بدم هر تن افشون کج
عاشق تو بوشش روی جهان دارم
که ندید چنان رخ کاکام کج
حق کن تو را نمیشد که در دام افش
که نذر چو تو نشانی کردون و کج
کو درین خانه یکی کو خسته مفتون است
که بشمارا شود دانه مفتون و کج
ازین بنگر است شک چو الماس دارم
چرا دم نیست خزان الماس الیون دارم

بگردان سقا انجام دیگر
بده جان مرا آرام دیگر
بجانی تو که امر و زمر بهیمنی
که صبرم نیست تا آیام دیگر
اگر یک زره رحمت هست بر من
کمن تا خیر تا هتکام دیگر
خلاصم دو خلاصم دو خلاصی
که سخت افتاد دام در دام دیگر
اگر امر و زور بر من بیندی
در افسم هر دمی از دام دیگر
مراد دست اندر نه بهیمنی
که اندر نه هست خون آتیه دیگر
می خام از نگرانی تو ساقی
مرا رحمت و مهر صد خام دیگر
بگردان دلق اگر چه وام دارم
که رو کن ز درستان و دام دیگر
بند نام غلام در دوش من
نخود اسم خدا با نام دیگر

موفق چاست و عشق تو جان تر
لطیف دره و از نورمان تر

و سر قیام العبد و حید
صد بار بکفایت یکبار
و خشم و سوز و پشیمانی
و غم و اندوه و سرسختی
و زخم و جراحت و زاری
و دانه و زهر و زهره

کلامهای آفت که فرو
گشته در میان جمل امان تر
جان پس درین معشوق است
و درین معشوق است آسان تر
همه معشوقان لطف تو اند
بیک این بنده است معشوقان تر

پند منصفه چو یکبار
بیک منصفه چو یکبار
نخ و شمشیر و شمشیر
بیک شمشیر و شمشیر
وین تو بیک و شمشیر
عوض نیامد از زان تر
بجز اندک عشق در سینه
و آن فلک و غم تو بیک تر
خدا از این معشوقان تر
تا شوم در زخم و جراحت تر

دانه تو خن و چون ندانم
که زخم زخم بکشد تا
خی خوش و محب که آن نیکوست
ما خسته خراب و وقت بهدار
میگویم و میگویم نصیحت
من شک و دغ و گفت نکار
ببخشد در نصیحت من
انچه خمار و یار خمار
میگویم چشم او به نهم
خوش میگویم بگو در بار
از تو بترسم اگر نمیو شتم
پوسیده نصیحت تو نظار
استیزه که است و لا اله است
که عشوه خور و حرف تو بخوار
خی مویش کن و از دلش ترس
که زبان خدا است این سخن زار

و اجار و بده بدستم آن نکار
گفت ازین دریا که بکین فبا
باز آن جاد و بدار از نشیبت
گفت که آتش تو جاد و بده هزار
کردم از حیرت سجود پیش او
گفت بده سجود پیش تو هزار
آه بده سجود پیشی چون بود
گفت همچون باشد و بده خار خار
کردم از پیش کردم کشمش
بده بر سر بر از تو افشار
تبخ تا او پیش زد و پیش شد
تا برست از گردنم سر صد هزار
سین چرخ و مهر سرم همچون شمشیر
هر طرف اندر گرفت از شرار
شعبهای بر شاخه های من
شرق تا مغرب گرفت از شرار

ای دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل
و دل و دل و دل و دل

نخ و شمشیر و شمشیر
بیک شمشیر و شمشیر
وین تو بیک و شمشیر
عوض نیامد از زان تر
بجز اندک عشق در سینه
و آن فلک و غم تو بیک تر
خدا از این معشوقان تر
تا شوم در زخم و جراحت تر

چون بدیدی لاله زار
کمان نگار از انگش لطف تو کار
شکست خیم و روزن لا مکان
بهر روزن بجان شهریار
شکست بآب از عکس اندک کشته
جان بباریده بزرگ و زنگبار
رو از رفت بفرستم کو نه نشد
ای لب و دهان و زاری مرا
که نه نفس البقیه بزار
که نه لب و دهان و زاری مرا
که نه نفس البقیه بزار

دست زان عقل کل افسان گشت
 بجز ایندم که کوه را برین بخت
 نوح ازین درخشان روح ازین کرم
 ای که دور و برین کس چون حورین
 بشمار چه در دست مرده حورین
 بخت صفا در صفاست که نور خفا
 برده گردون بدر غمت جنت حور
 آب زنی بر جگر حور یکش در کنا
 هر چه بر احوال بجان باشد اول خیال
 کرد و آخر وصال چون که در آید نیکار

سبحان کوه قاف رسیدن گرفت باز
 چشمت که غرق بود در خون در شرف
 دندان عیش کند بد آنکه ترستی رو
 نفعی که شکر لب من آنکه شکر لب
 آند که تو بکر و خوشتر زینند
 افق و کله دولت نشین گرفت باز
 بریز از اگر مت شمس حقیقت و داد
 کوشش بر خوشتر کشیدن گرفت باز

چنان شستم چنان شستم من امروز
 بجان بر آسمان عشق رفتم
 که از خبر تو ای چشم من امروز
 بصورت کردین پستم من امروز
 که شستم کوشش عقل و کوشش ای عقل
 برون ز تو تو و ز تو شستم من امروز

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

آن ایدان خسته نقی را
 روزی دوسه مانند است میزد
 کرخ رو کر عزیز را
 زانکه است بقا و ملک اوزار
 بلش ی بر سخن کز آنوی
 بجز بر باشد همیشه پرواز
 قنبر سخن است آنچه گفته ام
 از پوست که یافت مغر اوزار
 ساقه روحانیان مستندم خبر خیز
 تا که بپند خلق وید بد ر سخیز

دو شهران نتواند بر سر من حکم راند
 درین من خون نماند خون دل زار
 از دل و جان بجهت دل جان نریم
 باطن من صیدت من من در کار
 کشته شوم بر روی پیش تو چو جیس کا
 بر نهاده من و ز تو زدن خیار
 نقد نرم من زار یک که بگو کرد
 با جگر مرده یک شجاعت در سزار
 تا من دل خورده ام ز جگر کرد
 چون که روم در لعل زان تدم که جیز
 شمس حق دین بتاب بر من بر زبان
 تا که زلف نمود سوز و بر د پیز

ای خفته بیا و یار بر خیز
 مساید آن نکار بر خیز
 ز نه ز ده خلا یق آمد
 بر خیز تو زینهار بر خیز
 جانت خوش بزار عیسای آمد
 ای مرده بمرک پار خیز
 آب ساقه خوب بنده پرور
 از هر دوسه خار بر خیز

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

بخت که جان پاک را سباز
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت
 کس که با بزم چاه با زلف
 زانچه بر وجه باغ غارت

کشم اگر به بخت من چکنم ترا بر
خاشاکش بکش ای قافله این فرسنگ
نیست روانی بلب نبل ابرس

آبجیات از شرف می نرسد بر حرف
زهی سبب است مخفی آبجیات در نفس

دلم در کربش تا که بگریه من
انگه بدل بر منش در دل و جگر من
دایک خست چون شکر باز در خون
راه بر من بوی ادب بچرخ رو من
در دلم تر شده چهره من چو زنده
زیر در زنده چو زنده چو زنده
تا بخرم بامش ام چو شکر من
خواب شده است در کشتی او در آتش

البصا

زلفی که بجان از دهر نبارش
در شمع و در لقا و در صبح نهان
آنکه و لعل را و بخت خرم را
ان با دمی تواند در خلق می چو شد

بخت و دل المومنه و دلش نه از غوغا
کشتن در فتنه ای که در دلش
باید که نشیند بسیار لعل و زلف او
شکستنی لطف از برای در فتنه می ماند
انگشت که از دهر در زخم بر آید

ومن اشعاره

کردید و گفتند که می رسد
و از شرف طغیان بر آید
و از شرف طغیان بر آید
و از شرف طغیان بر آید
و از شرف طغیان بر آید
و از شرف طغیان بر آید
و از شرف طغیان بر آید
و از شرف طغیان بر آید

ربانیت نیست پیش دام طغیان
هر آنچه از فکر آید به جان بیاور
همه دیده است در این سرمدت

ببین تو لطف باکی را می رسد
بسی زخم است و دانه و چهره زشت
بسی کوران و در شین از کشته شده

چرا من خاکه و دستم در باغ و بو
ولا آنچه بر مری بگو با شمس بر مری
بند تو چو بر مری برای خمر بر مری

رویش خوش و خوش و خوش
به لطف و در سبک شیده تو آرد
انقدر که چوین را چون باد و نور آید

صد چرخ آید که در آبجیات او
کمر پای ندان جان سر بسند و در سبک
فغان است که چو جان در در سبک

حسن و نیک و در در صومعه عشق آید
خوار شد ز رخ تو و از که کشد به جان

حسن و نیک و در در صومعه عشق آید
خوار شد ز رخ تو و از که کشد به جان

حسن و نیک و در در صومعه عشق آید
خوار شد ز رخ تو و از که کشد به جان

حسن و نیک و در در صومعه عشق آید
خوار شد ز رخ تو و از که کشد به جان

حسن و نیک و در در صومعه عشق آید
خوار شد ز رخ تو و از که کشد به جان

فرا و موی او و شست که کشد
باید که در در از دست بپوشد

و منه
انکه غاشنه این چو غدا که کشد
بوی این غایت چو غایت که کشد

که چو جان تو و تو ای که کشد
باید که در در از دست بپوشد

ای که جان تو و تو ای که کشد
باید که در در از دست بپوشد

ای که جان تو و تو ای که کشد
باید که در در از دست بپوشد

ای که جان تو و تو ای که کشد
باید که در در از دست بپوشد

زمین باده بخورد دست اوزان بار دور
 بادین هم بدمیدش حاجی پسر افسدش
 اوله که چرا آرد غوره ز چایف برد
 زان هم میر و تا جلد نادمش
 آن باده انکوری نغز اید جگر کوش
 به سولی چنین باده و نه بش نشید

باشد بودش سکنه در کونین به کرد
رین آب خضر یک کف در حلق چکانیش

بگل خنده اگر می پیرد جان رنشد
 و را از انوشیروا و بر دایگان رنشد
 دلگردی پری جلد یغمان و رنشد
 با چنین عزت و شرف ملک لیسان رنشد
 صد هزاران دل بیغوب جزین زنده بدست
 کرو و قشرف یوسف کنگان رنشد
 لبه علی صفیق مرد هم زنده گشته
 کبر پر دای پر جان جانب کیوان رنشد
 بیخ و وقت که علق ابدی گشتی است
 کرجان زیر و زبر کرد بطولان رنشد
 عشق که در این گنج بد برای عدم
 یار یغنا و عصا پسته شعبان رنشد
 جلگه تشنه دلان قوت از میانند
 با چنین لغو ده شهر شمعان رنشد

10

ای یوسف مهر و یان ای با محال است
 و بگرد تو مهر و یان آیت در آتش
 ای صورت لطیف حق نقش تو نورانی
 ای روز و روی تو شب سایه می تو
 با خمر و این شیرین ای نقش خفا نیست
 همه آنش ز ما در همه آب زلال نیست
 ای نقش نور در حای ای نور جلال نیست
 چون ماه بر آفتاب الطالع و نه خفا نیست

و کرمه و صفت اول از آن خواب جو میشد
پیشتر که کسی بخار آن خواب جو میشد
و که از روی و دروغ بخار جو میشد
میان کرمه و می بین آن کار جو میشد
پیشتر که کسی بخار جو میشد
چنین شخصه و می بین آن کار جو میشد
و کرمه و صفت اول از آن خواب جو میشد

ای ای کوشش آخر درم بطونش خفته
در وصل کوشش آخر ای صبر و وفا
سر لطف وصال آن در دور و میلا
آه چو با جان ای دور و میلا
دل گفتد از کوشش که کوشش
جان کوشش کوشش و دل کایم از میلا
خفته خفته

کتابخانه خاندان آغاخان
بازار تهران
کتابخانه خاندان آغاخان
بازار تهران

و اگر کسی در این مبدل از آنکه
 و اگر اندر اعدای خود میگوید یا چه میکند
 و اگر این مبدل جانم بود و اگر کوفت از این
 زهر خاکی که پریش از این کلمه است
 و اگر سرعت دل درونی از این مبدل
 بداند و بداند نام از این مبدل
 و اگر بهر مبدل از این مبدل
 و اگر بهر مبدل از این مبدل

چو رسیدم ز کوی دل ز هر سخن دیکه
اشارت کرد و بپرسم کرد و اسرار چو نیش

بگویم هر بابا که تو به اسرار گفتی
منم در این پرده پرده بیا چو نیش

نمک که هر که در مارا بخورش داند
مسائق مسلمانان در آن نماند

چون یوسف نفس بر خجسته یازدها آمد
مهران خوان صفرا که در آن بازار حوش

نگار را که مجوسیم بچانش
 نمی بینم میان حاضرانش
 بجا رفت او میان حاضرانش
 درین مجلس نمی بینم تانش
 نظرم با کس نمی رسد و هر جا
 نمی بینم اثر از کلماتش
 مسلمانان کی شده ناداری
 که می رسد به چو شمع اندر میانش
 بگویند که پسر است این دانش
 بگویند که پسر است این دانش
 بوقت مرگ شیرین شد و دانش
 که گفت او اندیدم در جهانش
 ز رویش نگار گویم باز خوش
 که می رسد درین عشق آتش
 ز میسز کنی باید شکل او چیست
 که می رسد درین عشق آتش
 بگو القابش نفس الدین تبریز
 ملا را از گوشش مشتقان زبانش

والله اعلم

جان منست او همی میریدش آن منست او همی کشیدش
آن منست او نان منست او منست ندارد بلوغ امیدش

آبرو داشت
 سبزی پخت
 سرخ پخت
 فلفل و او
 شمع و او
 برادر عفا
 که بر داشت
 که بر داشت

هر که از صوبه آرد محضرا
 کمال لک
 عام به یاد
 خاص به یاد
 ملک شاه آرد
 جابر لک
 دوازده لک
 شش لک
 تا که بر سرش

[illegible]

کرمایان آورده چنان بفرقه کافرانش
 برایشان باور داشتند که بندهای خود
 در آنجا گهرازش میسر میسر میسر
 یکدیگر خطی نویسم من رسال خود بر آنجا
 و یکدیگر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر

فوقه من الضيف

چه دارم در دل الخواجه که میتا بدارش
چه خور است او که میخورد ز خارش
چه باشد در جهان در باغ کور کویا
چه تپان است آن که درون تنگش در دایا
مرا پیش آمد الخواجه بیدم ز خارش
دل دریده بدو دادم ندیم ز خارش
دلهم ز ترغیمه خشنه الحظه کفر خارش
ز نور ز بکند ز شمع و فخر انوارش
چه خواب است این بنام این دینا اند
بیا خواب چو بنامش کاه و بند خان

وله قدس سره

و قنقش خوش و قنقش خورجی که در شکم کن
جهت برای کفر خورشید نرا مفرش

چو بزرگان و خاندان
 بر وی سماع کوه نشین
 چون گشت شکار از شکارگاه
 باز آید و خاندان

[illegible]

تاس شده افتادم در پای تو ای خاتم
 ای باده در باره ای ای شمشاد
 نه بکین و نه بس که خود را باده
 کاین نیست که ای شمشاد
 عاود بلب زخمی موش
 ای هر که شد

ماوراء و دمی
نیو بر دماغ هر خانه
برادیک و فانیسمه سرین
شب امد و جوشن خلق است
بختی سران
بچند

بختی خدایت روح کم گوئی از نافه مرد و شیر کم دوش
نابصیح وصال در رسیدن میکند شب تیره در افقش
از یاد و لقای یار بخواب مرغواب خفته در غم خوش

ابن خلدون و فی فقه و لغت

امشب بتر است عشق از درخش

اینچه تو غافلانه میباش
 چون بگیری ز نور او باش
 ای دید و جهان و جان ندیده
 جانت جهان تو دیده و باش
 گردست جهان اندرین کرد
 جادوب نهان ندیده است و باش
 نه فهم که شد خلق این راز
 نه آسوری که دم زخم فاش
 عشق که نهان و آشکار است
 تو خبر بزرگتر است و فاش
 چون کنی نه لثوی و نه سینه
 من مات فقهده فقهده عاشق
 فقهده نه زرنهانی نماند
 اعاقل و کل صرته عاشق
 سر میزدی ز زندگان دزد
 ای در دکنش میباید جویش
 اما ز فقهده است مات من مات
 هم حکم قضای عاشق مرده است
 خواش که ز شب خبر ندارد
 آنکس که بر فتنه خفتنش

و من كلام

میں نے اس روز میں غیب سے جو میرے پاس
میں نے اس روز میں غیب سے جو میرے پاس

[illegible]

عن شمس الدين بن علي بن عبد الله
كف خرد الوداع بآسيا بم سوسني
عقل خرد در جنون رفت يا ميران
جلد از رفت ديك چو ك زده رفت پوين
از دل بود دست بيدريد و جفت
از مستان ميچ برنج كو از خوشي

کرم کن ای زین کربس چه ابروی سید
جلو کن ایام دی خنجر کی لای بدست
بستم کن شمع آتش که نور جان
کوین کن لای حقیقائی پند و اندیشه
سفار جهان سلام تا بهر جا
بلکه در عشق کرم تا بهر جا

فردی که در این کتاب آمده است
در این کتاب آمده است

و چون ز آفتاب بچش ده غم که خاک بر سر آن که نرسد در خورش
 بگویم که چرا چرخ میزند که دون که این چرخ در آرد تاب اخترش
 بگویم که چرا چرخ موج در موج است که این برقص در آرد نور کورش
 ایضاً

مست شدم ز ذوق دشت مش یارب آن می هست با چش
 طرب افزا ز سب از باد ان سقلمهای تیغ و دشت مش
 بهر دانه غیروم سوی دام بک از عشق محبت و دشت مش
 انهای که نشسته و غریب است نوزخه شبنم چو آب مش
 خاک آدم بر از عقیق چراست تا بعدن کشد به کام مش
 کو بر چشم دل رسول حق است حلقه گوش ساز بیغ مش
 تن از آنسوی جام جان نوبه هم از آنسوی دسراچی مش
 نیخه همد و یخی نقاد آمد نه تو ترک در آنکس از با مش
 نفس جسته دست خالقه دل من از برون نیست جنگ و آتش

فی الوجد والسماع

بیا که تو بجان جانان سماع بیا که سرو روانی بهوستان سماع
 بچو صد هزار سارده است و نشد بیا که ماه تابی بر آسمان سماع
 برون هر دو جوان چون سماع آرد برون زهر و جگر است سماع

کویند بیدار بچش از آفتاب غم
 و چو بیدار بچش از آفتاب غم
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک

باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک

کویند آرد آرد بدو نیک خفا آن آفتاب حق نرسد جز از غم
 خاموش کن زلفت و اگر گوید که جز حرف و صوت نیست سخن از غم
 فی حقیقه الامر لکن و این چنین

ما دوس زنده خلود جمع نه بیک نظر چون نشان ز روبرو زنده باد
 از چپ و راست برسد مت طبع از چپ چون نشان نمکند دلبست بر او باد
 خوش بود که کاشتران ره نبردند زاکم بوار و نمود بر سر کوه بر شرف
 که چه در اگر دشت نرسد که رسد و چه که غرق کنی کند غم خود را
 بر اگر شود و جهان کشته نوح اندیم کشته نوح کی بود آفت و تناف
 کان زمره دم آفت چشمها زو انکه له نوح غم بود حصه است و ان
 حمد جهان پرست غم در منصب و دما با خوش و خوش و محبت طرب درین

مست شد عارفان مطرب عارفان با زود و بگویم پیش در آید و
 باد چینه در مکن در سر و پند زانکه نشوید رفتن به و چون رصف
 پس چرخ فلک بود دیگر ندارد و غیر جنبش که سرش از دم به و خف
 چاره شکنج نمک و نقیسه از نری بود کاهست بفعل یک بیک نیست و نقیسه
 نغمه حق را مر حق را و نغمه نغمه یافت ز امر از روی مرده حیات
 ابتلا که زنج زنده نوره عشق که مکن عشق حیات جان بود مرده بود و
 چون غم بر سر بری در شمس غم و ز تریز دین کوی خصم خلف

باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک

باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک

باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک
 باین آسان شود در دشت خاک

بند کرد کشته ای شوره قبی من
 تابید کرد تو همچون که ست ایندل
 ای که حلاوتی از پرورش است
 همچون که شست این گنجی که شست
 چون خاندن منو منو شوق نوران
 هر لحظه ازین شوق بر بام و در شوق
 نفس الحق بر زنی ناسنه
 در تابش خورشیدش همچون خورشید است

هر شب و هر صبح را من به دعا هستم
 تا شب و هر صبح را من به دعا هستم
 تا شوی از گنج و من و من و من
 خود بشنوی و من و من و من
 در چاقو آب و من و من و من
 پاک چو ساینه و من و من و من
 آینه شوق تو خواسته رنگ آینه
 تابش و من و من و من و من

لوی تو چون ششم جان و قدم نیامتم
 پاک رجا ببردیم چون زونجا خواستیم

دل عجب دوش چه خود است که من و من
 یا نکلان که دیده است که من و من
 هر چه امروزی بودیم که من و من
 تا شکیات نکند جان که زجانان تو
 گری تو لب خود بر لب من و من
 از مومن کن که نه کنه ز می انگورم
 س قیاب و در انداز مرا تا کنان
 یک اندیشه چو زبور بود و من و من
 باده آمد که مرا به موده بر باد و من

و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران

که من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران

و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران

نفس آتش سوزان نفس بر لب زان
 ز چه صدم چه فصلی که باز از سر ندیم
 نفس از من غولم نفسی تند و معلول
 نفس زین دور و من که بران بام
 کلاه ارشد بر کوکله که من و من
 خوار کرد بر کوکله که من و من
 همه برادرانم که من و من
 چو ناله خویش من ای جان این خورشید
 اگر من پاک سوزی سوزا پاک بستم
 چو ناله روح جوارح چشم بدام
 خیرم نیست که چو من نظر من نیست که چو من
 نرشی نیست در آنده ترش اکبر و من
 که اگر در ترش من نه جان شدم و من
 چو دالم است تو باشد هر جا من است
 و اگر از دست تو آید نکند زخم من

حرف صده جا ز تو فرود کش بگفتم
 لوی آن قصه عالی تو بر انداز گفتم

مرا دیدم زنده شد که بد من و من
 و در عشق آمد و من دولت باشد
 و در شیر است مرا جان و در است مرا
 ز به شیر است مرا ز به شیر است
 گفت مرا عشق کس از بر ما نکل من
 گفتن آری که من کن و پانده شد
 گفت که دیوانه لا ابق ایخا نه
 رستم و دیوانه شد من سعد بن ندیم
 گفت که سر مست نه رو که ازین دست
 رستم و سر مست شد من و مطلب گفت
 گفت که تو که نه در خون آفتاب
 بهش نه ز که کوشش شده و افکند
 گفت که تو ز بر گشت خیال و نکل
 کول شد من و من و من و من

و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران

و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران

و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران
 و من که از آینه بران

نمی خنکیده امی ز آب من چنانم چو آب سجده کنن ز لبوی چو باروم
 بعاقبت غم عشقم کن کن کن همان بر بهت که اکنون باخستاروم
 شنیدم که امیرت ن بصد غم اگر چلا غم نیم سوی مرغزاروم
 جرمای عشق بزرگدای سلطانست چو از رعیت عشقم بدان دیاروم
 چو از مفر آفاق شمس بزم برست

بهشت عدن بود هم بدان جواروم

دفع حد دفع حدی نریم تا نخریم
دفعه مکن و عدده مکن مشتری و عدده
چرخ نه پرتو من خیره و سر کش نه شود
داف زخم لاف که تو راست کنی لاف
بر جمه کان که ز نملک زهر بسیار دهنه
هر کسی راست کسی هر جگر براهی
جله سپری چهره با خنک از زخم بود
آندل او را نه من که زعفر باز رسد
سر کوفن ز چه کنی کاشنه را با کشنه

اولہ ایض

ای تو بداد و در سحر از کاف خدیش یاد دادم ناز را کن ای صنم راست بگو که داده ام

و منم
غلام خود از آن که در دم
منم ایچان که دی زانو عالم
منم کز نازنی و سر دم
منم عوی معایت
که بی پولا و بر پولا و ران

[illegible][illegible]

دیان آرد را بر در بدم
چون دانم که من بخاوم
چرا دانم که بیرون از جهانم
بشیران که غریبند بر من
بس من دیده را سر کشیدم
و یک اندر که طوفان ببارد
مگر از قهر طوفان نش برارم
چنانکه نیست را بجا دکردم
صفریق عشق را آبا دکردم
بدادم ملک را و داد کردم
نصوهر مهر استنشین دکردم
چو رو به عاجز و منقا دکردم
بس من عقل را ارش دکردم
فروخته کمر چمن فریاد کردم
چنانکه نیست را بجا دکردم

فرا موثقم کس نیارب از رحمت

اگر غرض تراشیدن یا ادکود مس

من خفته شوم اما پس که و پندارم
 از شد تو میوشم باینده تو میکشوم
 جان من و جان تو کوله کی یکی بوده
 رفتم هر درویش گفتم که خدا یار است
 دیدم همه عالم را نقش در کرباب
 هر جنس کوی خوشنخچو میدارد
 کرد دل من جانم از دیده همیکدی
 در زیر قبا جانما شمع بنهان در کار

در شادی او کی تو غصه می
که غصه در خونم نباشد که سوز دارم
در آب و در خاکم در آتش و در بادم
انجا که یک تن ماند روی و کوی
که گرم نه خند و سردی و زاری
او عشق نوا نیست جان افزارم و دمارم

برزاق و جانی با کس تشنه ای
 هر چه می آید چون قطره آب
 و له رعد اله
 خلاق
 شریک کند
 کو به کوی
 ازین دهنم
 هر چه

[illegible][illegible]

سفر من تائب و باقی به نیم جان و دلم رفت و بین لافتم
 صورت من تائب و چشم سر زانکه از من سر زانکه سر
 چون بدوم نه بود هم نکم چون بچشم چرخ بود چهرم
 چون بهرم دست بوی سلاح
 دشت خورشید بود خنجرم

پیار باد که اندر خاتم خدا گرفت مرا آن چنین گرفت
 پیار جام شراب که در خورشید بجان عشق که از عشق هزارم
 پیاری که امین میم سال فوج که هر چه در شکم رفت پاک پیارم
 با سخنان و خنجر نظر جبراداری بروح شاد و عزیزم که حق خوارم
 بپس و از آدم پین توب و کلمه پین که در پس کل صمد از کلزارم
 طبع که در این طبع شمس زبیری که آفتابم و سر زلفی فرو دارم
 غنچه منوچهر جل در درم که بکار که بر خوارم و زین رو چو نوش و عام
 و من قیاس ستره

بلد خنجر و کلاه زجاست بر دیم روی از بجا بجان عجبی آیدیم
 دوستی بجام از چو آورد چشمش زهر چون از کف او بودن آیدیم
 گفت خوشبختی که چشمش صد جان دگر ماکسی را که زانکه زکی آوردیم
 گفت ای جان چو نوید ازین ماجرا کردین داوید پیچیم یقین نامردیم

بجان خنجر از بخت دانه دانه که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه

ماهیایم و دیم اگر در خنجریم
 شهابی است چنانکه در خنجریم
 بدرون در خنجر و بدین از زین
 بصف زنده شمس از بخت دانه دانه
 چو که در میان چنان طالب در دانه
 مازدانی که در دانه و حرف در دانه

جان چو بخت دانه دانه
 جان چو بخت دانه دانه
 جان چو بخت دانه دانه
 جان چو بخت دانه دانه

بجان خنجر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه

پیار باد خنجر که خطا است بجان که عاشق از چنجه عشق باشد خام
 و زای فهم چرخ کیم هم عشق ز خنجر کجا بخت از جنت بجم
 چو کم کنیم من و عشق و خنجر در می
 پیادانته بر شمس وین که سلام

ای تو ترش کرده رو ناکه بر نسیم بر شکر خنده را که یکبار نسیم
 ترش نکندم از انکه از نویم شکرم کردی نصیب منت من بهر چنیم
 در دل آتش روم ناز و خند نسیم بهر زرخ از انکه جلد زکات نسیم
 در دل آتش که غنچه زانکه م دارم اسکن از انکه من از زانکه
 هیچ نشینم چشمت هیچ نخیم بیایه جز تو که بر داریم جز تو که بن نسیم
 ایندل من صورتی که گشت من یکریه بوسه صید اول بر سر و پیش نسیم
 گفت ای دل بیکریه و حال جنت تو که نوری همه من که نکل نسیم
 در تو منی من توام خبر که از تو نسیم مست خنده و گفت دل که خند نسیم
 رو طلب تو جان نیست زمانه سوره که که تو خنده و خوا نسیم
 زود بر و درش صورت من پیشان گفت که دست ای صبا و رب نسیم
 گفت که این خنجر منتظر شمس مقهر بر زبان انکه از غنچه نسیم
 و اله رحمة الله

مازدا لایسم و بالا میرویم مازدا لایسم و دریا میرویم
 زین خنجر خنجر منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه

ماهیایم و دیم اگر در خنجریم
 شهابی است چنانکه در خنجریم
 بدرون در خنجر و بدین از زین
 بصف زنده شمس از بخت دانه دانه
 چو که در میان چنان طالب در دانه
 مازدانی که در دانه و حرف در دانه

جان چو بخت دانه دانه
 جان چو بخت دانه دانه
 جان چو بخت دانه دانه
 جان چو بخت دانه دانه

بجان خنجر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه
 که غنچه منوچهر از بخت دانه دانه

ز خوش طرب در جهان نیکبخت
و از چشم جهان بهیچ پنهانم
درخت اگر نیاید با بکل مرا حجت
کزین شکوفه و گل حشر کلاستانم
ایستاد و من نشانی کشیدی کوشش
کنده کنون کف و کوه بجزش دانم
شکر لب عا و بکام شیرین کرد
که غرقه کشید شکر اندام و دانه
چنانکه پیش تو نم حصول جراتند
مرا فریاد که این حصول حیرانم
فردا مانعی کان بر سر پا بود
ندیده شعله آفتاب سما با نم
نبتسم رخ خورشید هر منی که بدید
بخوشش باد و کوبه که آید با نم
پساکه ناطق کالی بگو تو باقی را
ز کفتم بران من خوش بر با نم

ایم م الحقیق
میا و با نم
و لکن حقیق
عالمی دولت ان سلطانم

ومن

امشب جان را بر از تن چاکر نام
تا بود و چه پیش مرا شرف نام
ایندم دست توام جام در دلام
تا بشوم محو تو از دهر و جان با نام
تا ز تو فانی شدم آنچه تو دلا شدم
که بر جام عدم در کشش جام نام
جان چو بر روز از تو شمع فروز از تو
که نه نور از تو جبه بود خام خام
این نقشم و مسموم و ره باده عدم
چون بعدم در شدم خانه ندانم نام
چون عو من میفرود جان کند ز کجود
ایک بران وجود مرا عمت و غلام
باده ام لاس لاس ده زو چوم شکلا
باده شد انعام خامی غفلت نام
موج بر از انعدم تا بر باید مرا
بر لب دریا بر سر چند روم کلام

بوسه ای ملک حاجت
ایم م الحقیق
میا و با نم
و لکن حقیق
عالمی دولت ان سلطانم

ایم م الحقیق
میا و با نم
و لکن حقیق
عالمی دولت ان سلطانم

همشتم بند و بند بر م
جز پیشش تو من نمی بر م
نودا نم گرفته که خوشش
تو دان کبر و من جهانگیر م
زان ز عالم بود ده ام حلقه
که بدست تو است زنجیر م
پیرا از سر جوان کرده است
لاجرم هم جوان و هم بر م
چون کش و من از کمان تو هست
راست رو خصم و دوزخ بر م
دیدن غیر تو فانی بود
من نه مرد فانی و نه بر م
با من آشتی چو شیر و شکر
چون شکر در کد از از ان شیر م
لا تقم طاق شد ز جفتی خوشش
در معین و کمر بت خیر م

ایم م الحقیق
میا و با نم
و لکن حقیق
عالمی دولت ان سلطانم

ومن

چون نزدیک است جان تو بجانم
که هر یک که اندیشی به انم
ازین نزدیکتر ارم نشانی
چنانکه یک و یک در انش نام
بدو نشانی به اندر میان
کن شوخی مگو کاند میانم
میان خانه است همچون سونم
ز با صفت سرفرو چون ناوانم
میان بر زم تو گردان چو سطر
که زرم تو یق چون سنانم
بروگر جان دهم باشد تجارت
که بدای هر جا زنده جهانم
در تنی نه هزاران مرده پشته
تو نشسته که هست اینی نام
یک کف خاک کوید استخوانم
یکی کف خاک کوید استخوانم

ایم م الحقیق
میا و با نم
و لکن حقیق
عالمی دولت ان سلطانم

ایم م الحقیق
میا و با نم
و لکن حقیق
عالمی دولت ان سلطانم

برای غفر آفاق نفس برتری

که عاشق رخ پر نور نفس و ازل

بکشیم حال دل کویم بدان نیکو
برام میج آب چشمه خود را نیکو
نکته است به یک چشم بر رخ حال دل
شک شد جام و گلچین را نیکو
چو خورشید بکشد شادین طوفان
چو بادوق اندر که چو باد نیکو
شکست از موج این کشته نه خود را نیکو
شدم بخوش و خود را نیکو
نه بایم بهست اکنون و لیک این نیکو
که بر نیکو در او نیکو که در نیکو
چه در نیکو نیکو و لیک این نیکو
چه در نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو شکست در نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو اندر نیکو نیکو و لیک این نیکو
مراد در نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
بود نیکو نیکو و لیک این نیکو
مراد نیکو نیکو و لیک این نیکو

وله قدس سره

من اگر دست زانم نه ازین دستم
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین
من اگر دست زانم نه ازین دستم
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین
نه ازین نه ازین نه ازین نه ازین

نزدیک من از نیکو نه از نیکو
نه از نیکو نه از نیکو نه از نیکو
نه از نیکو نه از نیکو نه از نیکو
نه از نیکو نه از نیکو نه از نیکو
نزدیک من از نیکو نه از نیکو
نه از نیکو نه از نیکو نه از نیکو
نه از نیکو نه از نیکو نه از نیکو
نه از نیکو نه از نیکو نه از نیکو

چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو

چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو
چو به نیکو نیکو و لیک این نیکو

بر کج برداشته بوی و من آید

نفس رخ نشو خدمت ما را ز صبا

کر شاد است و صبا هم ز شاد است

آمد ام که سر نهم شوق ترا بر سرم
ورن بگویم که فی کفم شکر سرم
کر کنی دل مرا دل به هم بل شکن
وز سرم کج بر کس زمین کس سرم
آمد ام که سر نهم شوق ترا بر سرم
ورن بگویم که فی کفم شکر سرم
کر کنی دل مرا دل به هم بل شکن
وز سرم کج بر کس زمین کس سرم
آمد ام که سر نهم شوق ترا بر سرم
ورن بگویم که فی کفم شکر سرم
کر کنی دل مرا دل به هم بل شکن
وز سرم کج بر کس زمین کس سرم

وله دهم بر کاسه

دگر بار دگر بار ز نیکو نیکو
ازین بنده و ازین دهم ز نیکو نیکو
فلک بر نیکو نیکو و لیک این نیکو
باقی جان تو ازین نیکو نیکو
شب روز پریدم نیکو و لیک این نیکو
وز نیکو نیکو و لیک این نیکو
من از نیکو نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
باند ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو

نفس رخ نشو خدمت ما را ز صبا
کر شاد است و صبا هم ز شاد است
آمد ام که سر نهم شوق ترا بر سرم
ورن بگویم که فی کفم شکر سرم
کر کنی دل مرا دل به هم بل شکن
وز سرم کج بر کس زمین کس سرم
آمد ام که سر نهم شوق ترا بر سرم
ورن بگویم که فی کفم شکر سرم
کر کنی دل مرا دل به هم بل شکن
وز سرم کج بر کس زمین کس سرم

دگر بار دگر بار ز نیکو نیکو
ازین بنده و ازین دهم ز نیکو نیکو
فلک بر نیکو نیکو و لیک این نیکو
باقی جان تو ازین نیکو نیکو
شب روز پریدم نیکو و لیک این نیکو
وز نیکو نیکو و لیک این نیکو
من از نیکو نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
باند ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو

دگر بار دگر بار ز نیکو نیکو
ازین بنده و ازین دهم ز نیکو نیکو
فلک بر نیکو نیکو و لیک این نیکو
باقی جان تو ازین نیکو نیکو
شب روز پریدم نیکو و لیک این نیکو
وز نیکو نیکو و لیک این نیکو
من از نیکو نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
باند ز نیکو نیکو و لیک این نیکو
ز نیکو نیکو و لیک این نیکو

مارا مبین تو مست چنین بر کن بزم
 دان کن ربام که مایه کناره دم
 محتاج راجه ترس بود اگر گناهیم
 پس چه غم خوریم که بر سر بودیم
 ما مهر داریم و مهر چه مهره خدایم
 منگام که بود اندوه و غم
 در عشق شمس مظهر بر روز و شب
 بر چرخ دیو کش چو شمشاد و شادیم

و من

مخدر که غم عشق که کزیرم نکریم
 و کز من بطلی جان زینم نکریم
 قدح دارم در کف خدای تو بیا
 بدست از قیامت نه بوشم نکریم
 سحرم بر چو ماه شب من زلف کش
 مخدر بر رخ و زلف نه بوشم نکریم
 ز جلال تو جلدیم ز دلا تو ایلیم
 کمن از دل خدیم که در آن نکریم
 مخدر اشخ در رخ که ندر روز و شب
 اگر کش آب زرم نه شود او که نکریم
 صفت مظهر بر نکریم بنماست
 چکنم رشک نخواهد که من نکریم

فلا ارادة والمحبته

منم آئینه فخص که از انروز که زدم
 سرو جان تو دیدم دل دین زدم
 چون از بر تو بوشم چو شربیه تو نوشتم
 چو قیامت بوشم ملک من قبادم
 زمیام چو کزیه که مهر تو بستم
 چو دیدم که تو کرم دست کن دم
 چکنم نام و ن تر از تو که نوشتم
 چکنم نام و ن تر از تو که نوشتم
 چو تو برون تو دیدم که در آن نکریم
 دل خود بر تو نهادم مخدر ای که نکریم

مهر و مهر تو نشین ز کجا نماند
 منم این که کس که خاند نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند

نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم

چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم

گفته ازین دلم سحر دانه نیست
 بادام خوشم ای پسر از دانه نماند
 امروز این نکته و اف نه محض
 کافون پشیر و دل اف نه نماند
 چون شکر و زلف فرورنده دل
 از جود از زلف تو عاش نه نماند
 باده ده که بر سر که چندین چو شکر
 کز باده تو با باده بر سر نه نماند
 این هر دو بوز که از کشتی نماند
 مار خوش شمع ز بر دانه نماند

و من

ندارد دست و پا کف او بیدست
 که روز و شب چو غم نکریم
 میان خونم و نکریم که کز آب جلال
 بخون دل خیال من ز نکریم
 خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
 بخون غرق تو مایه که کز این نکریم
 همیکه در دل باره هم شب چو سبزه
 شمع آب من و اواره چو سبزه
 زینم کس که بر سر زلف نکریم
 که از غفلت نماند می پسر نکریم
 اگر که مسموم با هم روان من قیامت
 من نماند می پسر که کز غفلت نکریم
 را که نکریم چو غرق نکریم ز نکریم
 چو خورشید از انش جهان ز نکریم
 که نکریم ز نکریم و نکریم
 و هر دم که میگویم که نکریم
 را که نکریم که نکریم که نکریم

کز نکریم که نکریم که نکریم
 کز نکریم که نکریم که نکریم
 کز نکریم که نکریم که نکریم
 کز نکریم که نکریم که نکریم
 کز نکریم که نکریم که نکریم
 کز نکریم که نکریم که نکریم

نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم
 نیکو تر از تو دیدم ز تو دیدم

چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم
 چو از تو دیدم ز تو دیدم

مهر و مهر تو نشین ز کجا نماند
 منم این که کس که خاند نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند
 در عشق تو از احوال و در دل نماند

کونیم مسیح شیخ چون پشته می نازد
 چون دلارام نه بنیم چو رام
 همچو دلاان عیسی من همه شب و دم
 همچو خورشید بر ساق و سحر بر باهم
 مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
 لشکر غیر تو بود در سر من سر سام
 بزبان مکر کنتم یاد لشکر خانه تو
 کام و ناکام بود از دست آن در کام
 خیر شک تو می آرد از شک تر من
 نه بقلید بل از بد و دم بقتاصم

الضمان

چاکامرو ز ما نشانه انگاریم
 چاکامرو ز چون موسی عمران
 هم نشیب چون عصا افتاد و نوزد
 چو کرد نشیب خود طوف کردیم
 بدان قدرت که مایه از عصا
 چه فرعون کس کشش از دامنیم
 بهشت خون نمرودان بر نریم
 جو نورشید و فرزند یک و دویم
 چو ماهی وقت خاموشی خوشیم
 سرخوش و سر عالم ندر ایم
 بمرادی کرد از در پا براریم
 چو روز آمد چو شعبان پیغزاریم
 بد بضا نجیب جان براریم
 بهر شب چون عصا و روز ما بریم
 چه موسی و عصا و برادریم
 تو این منکر که چون پشت نزاریم
 چو عشق و ان نهان و آشکاریم
 بوقت گفت ماه و شب داریم
 بوقت خاموشی خوشیم

بجو ز عشق بجو ز عشق و سر کار نداریم

همه از پیشانی تو نشی بر شرمیم
یکدفعه زان آزارم بکشیم

خبر خریف طوفان کنه نیستیم
سکین خان فیاض میزیم

عجب پیونده در جهان کجایم
عی آمده در فلاح رنجیم

بکشتن رخ دی و طریقم
دیگر گفت از راه و پیریم

که گشته

[illegible]

کمر سینه کند فلک با ما
 چون نداریم هیچ دست آویز
 بر مرادش رویم و نیت بریم
 چسبند با هر کس در آویزیم
 عیش بقدر است نفس بر سر
 مست جاویدش دهر بر بریم

بارگزارنده وار قصص کنان آمدیم
 بر سر میدان عشق چون که یکی گوشتیم
 عشق نیار آورد که نوچین در آستان
 خواب مجلس بودی مجلسیان حاضر
 ز کمر داشت و از راسب زخم نو
 شمس حق این عشق تو نشسته بخون

ز آفتاب گردون شوق خیز زن ایم
 که بکران ناخشم که عجب آن آمدیم
 با جوار آفتاب ترسم مانده چنان آمدیم
 آب چو آتش سپار مانده آن آمدیم
 چون که بجان آمدیم زرد بجان آمدیم
 نوح کفن و بر بعل بهر همان آمدیم

جز غفلت نکند نورش بپریز را

فخر زبیں اور محنت شورو زمان آیم

اندر دو کون جامه لب تو لرب ندیم
 لیم نه عجب لب چون تو عجب ندیم
 گفته بود آتش باشد نصب کافر
 محروم ز آتش تو جز بولرب ندیم
 من بر زنجیر دل بس کوش جان نهاده
 چندین کس کشیدیم اما بولرب ندیم
 بر سینه ناگه کمرای زنا رحمت
 جز لطف محمد تو انرا نصب ندیم
 ای ساقی گزیده مانند آو ویا
 اندر محرم نیامده و اندر عرب ندیم

ایک ماہ در بدر و نوجو نو نسب ندیم
آتشیں آئی تھوڑی دھائی شہر کی گلی کو
کلندر خودی و بسیرا و نعلب ندیم
چندین بار بارہ خود ندیم
و اشک کے نظریں اندر حلق پیداہ
ران بارہ کہ عشق میں اندر جی نہاں

ای شکر ربی ای مظهر الهی
ممنونم بر منی پادشاه تو
فلا بد از این راسد غنیمت
اصلی که در تو بود و در غنیمت
خی منی که ای پادشاه تو
تو از این راسد غنیمت
ای شکر ربی ای مظهر الهی
ممنونم بر منی پادشاه تو

ای از من و چون صد سوره از سلطان
دینک نام و چون صد سوره از سلطان
ای از من و چون صد سوره از سلطان
دینک نام و چون صد سوره از سلطان

از باد و بوی خود و غنچه نیک و بد هر چند بدم از بد و آید که بر کرم
 امنی است مرا از تو امنم تو ایامه رو با من نه زین و یا به خط کرم
 چون هر چه از من کلام از چهره آید ای که چو مرید از من ترسم که کرم
 تو غنچه غازی از ترس بر زی چون تر تواند از من از چهره کرم
 زهر و زهر عشقم نفس الحی تریزی جانرا از غنچه من زهر و زهر کرم

ومن

ما سر و بی غنچه نه از بختان داریم ما کرم و قریح دست نه ز کرم و ان داریم
 که بوی و دوران و جوی و غنچه منیم دست و پای و در غنچه که جویان داریم
 آتش دولت نیست ز غنچه آتش بخت و تابنده در بختان داریم
 هفت دریا بر ما غرقه غنچه و کرم که بخت غنچه چو هر ان داریم
 چه کرم از ترس و چون که سر اسیر جانیم چه غم از ترس و چون ما از کرم داریم
 در چه جس جهان کرم و بدن دلویم چند غنچه دل آتش غنچه کرم داریم

شمس بر در غنچه همه مردانست
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم

ما از آن غنچه جهان چو بران داریم ما از آن غنچه جهان چو بران داریم
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم ما از آن غنچه جهان چو بران داریم
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم ما از آن غنچه جهان چو بران داریم

و نه نور آید غنچه
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم

چون کرم از ترس و چون که سر اسیر جانیم
 چه غم از ترس و چون ما از کرم داریم
 در چه جس جهان کرم و بدن دلویم
 چند غنچه دل آتش غنچه کرم داریم

شمس بر در غنچه همه مردانست
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم

چو من از ترس تو نه زین و یا به خط کرم
 تو غنچه غازی از ترس بر زی چون تر تواند از من از چهره کرم
 زهر و زهر عشقم نفس الحی تریزی جانرا از غنچه من زهر و زهر کرم

ومن

ایدر بخ کرم آمد هر از منم بر کرم مجلس آخر شد و غنچه و غنچه کرم
 باطن چو غنچه نایب دست و پای و در غنچه که جویان داریم
 کوزادان تو صبور از ترس ترس کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم
 شربت از کرم و زهر و بدید از کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم
 از غنچه غنچه که غنچه غنچه کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم
 که غنچه غنچه که غنچه غنچه کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم

چون ایسمان اگر تاج نهد بر ما کرم که زهر غنچه آتش کرم
 از کرم که غنچه غنچه کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم
 در کرم که غنچه غنچه کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم
 زان بهر از کرم که غنچه غنچه کرم کرم که زهر غنچه آتش کرم

و نه نور آید غنچه
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم

چون کرم از ترس و چون که سر اسیر جانیم
 چه غم از ترس و چون ما از کرم داریم
 در چه جس جهان کرم و بدن دلویم
 چند غنچه دل آتش غنچه کرم داریم

شمس بر در غنچه همه مردانست
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم
 ما از آن غنچه جهان چو بران داریم

و نه نور آید غنچه
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم
 منم از آن غنچه جهان چو بران داریم

در افق دم با سبزه شده مشیت
 ز عشق ذوق زخم او سر هم نمیدارم
 نوروز خوب دو سر که بکشد ایام
 بر شنبه بر شنبه هم او سر هم نمیدارم
 جز این منبوج او را چه بود و چرا
 که مسکب بر این کس میارم نمیدارم
 بیدار عشق مرا خسته و کوفه چه بچران
 من این سر را بیدار نمیدارم
 منم و خوش خنده و کماله نم
 و نیست زخم دارم من او سر هم نمیدارم

ز عشق ایچون نشنیدم خوشی را خود دیدم
 بگویند که من با دوست لا اولم نمیدارم
 از سبزه من خبری میرسد
 و زلب چون نگردد او کمری میرسد
 کند زنگارند زنگارند زنگارند
 شکری در دهنش و دگری میرسد
 هر دم از کاشن او طرقت کاشن
 هر زن تازه کل از شخ می میرسد
 خبر از شوق تو ام که نه می شناسم
 عاشق کو خسته خبره سری میرسد
 آن یکی زردنم کاشن او می کشم
 وین و کمرست که از وی نظری میرسد
 و آنکه بر او افتاد او نیست
 که در این زنده بنگری میرسد
 و آن یکی بر سر آغاک سرک بنهاد
 که ز خاکش صفت جانوری میرسد

نخودم بعثت باوه چو بیار خود رسیدم
 که هر آنچه می شنیدم بدو چشم خود دیدم
 نازن محاف بودم خوش و خوب بودم
 بگرد زانم اکنون که گزیده لا کمری

در این خط از این مریده
 به چشم و نمکی دین را زدن و زجاء برسم
 یکی نو فتم من را تو چشم من بیتی
 چو کوی از دست و لاله که بکشد با شدم
 چو دهنده درم قیسی به دو فده بکشد
 که زانک که درم قیسی به دو فده بکشد

نشد که خاچه به سر خود خاچه
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید

فوق مقامات العالمیه

باید این آسان من از این باور کنم
 صوفی درم از آن من ام الا او سر هم
 باز به چشم خود چو چشم من
 بگو از شوق زان چو من از شوق من
 خاقل از دود خانی که ز جان من از دود من
 من از دود خانی که ز جان من از دود من
 نفس من که ز جان من از دود من
 که باور کنم آن سرکه

این گونه دوار را کویم که نیش او عسل
 بنم که کاهل چند او چن بست کند و نم
 ایکاروان ایکاروان من در زرق
 من به یلوان عالم شمشیر و بار زخم
 ای باغبان ای باغبان بر من خبر
 بکش در این باغ را کسب شمشیر و بار زخم
 کشتی چو آتش دین من این برانوی ادب
 من باوش عالم که بکش کس را تو زخم

روز را فکر من نیست و شبها سخفم
 که چه را غافل از احوال لا شو نشتم
 از کجا آمده ام آمدیم هر چه بود
 بکجا میروم آخر نمای و طعم
 مانده ام تحت عجب کز چرخ بر سر
 چه بود بهت مراد و ازین خشم
 جان که از عالم غایب نیست بغین میداد
 خست خود باز بر آنم که بهمانجا نمک
 مرغ مرغ ملکوت نم از عالم خاک
 دور روزی نفسی سخته اندر
 ای کوشش از روی که بر او زخم بر دست
 بامید که کوشش برو با به زخم
 بکشت در کوشش که او مشدود او را
 بکدامت سخن میگویند اندر دهنم
 یکست در دیده که از دیده و برون
 با چه جانشست بگوید که منش بر بنم
 نای تحقیق مرا متزل و ره نمای
 یکدم از من بگیرم نفسی دم ترنم
 می و صدم بچنان نادر زندان ابد
 از سر صیده مستانه هم در کشتم
 من خود ندادم اینجا که خود دانا
 اکه او در مرا باز بر دور و طعمش
 تو چند از که من شمع خود میکویم
 تا که مشیدم و چه در کی دم ترنم

و این خط از این مریده
 به چشم و نمکی دین را زدن و زجاء برسم
 یکی نو فتم من را تو چشم من بیتی
 چو کوی از دست و لاله که بکشد با شدم
 چو دهنده درم قیسی به دو فده بکشد
 که زانک که درم قیسی به دو فده بکشد

ایضا من
 نیز درم نمک با یلوان برسم
 نیز درم نمک با یلوان برسم

نشد که خاچه به سر خود خاچه
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید
 ز سر هم کشید که ز سر هم کشید

من از دود خانی که ز جان من از دود من
 نفس من که ز جان من از دود من
 که باور کنم آن سرکه

چرخون دل عاشق آن ریش نهامد
من زاده انبیا و خاتم النبیین
پیارم و میل آن خون فاخته میخالی
ای دولت محمدی که زنا تخم پیارم
آفرام کن خواجه من بانی میکوبم
من مرده شمشیرم من خوار بنمایم
ای منکر مخدومی شخص الحق تبریزی

ز اقرار چو گوید پندارم پندارم
 ای با من پنهان زمین از دل مستم
 هر جا که چشم حاضری از دور عاقل
 که چو بارش بردست تو سر منبرم
 که غایبی هر دم چرا آتیب بر دل من
 و دردی ز تن لیک از دل آتیش ز تن
 ای آفتاب از دور و از دم غریب تو نور
 آتیب حاسدین من نمیکوی با جان من

من البيض

امروز چنانم که خزان بار نداشم
بخورش چنانم که گل از خار نداشم
امروز مرا با بختال زره برد
بیا چنانم که خود از یار نداشم
دی باد سرازیر مستی بسودار
امروز چنانم که در از دار نداشم
مانند تر از کف زرد که بازار
بازر همی زرم بازار نداشم

[illegible]

چگونگی نظم انداز کردن شخص اخلاقی را
تعلیم و تفریح من و ظهور اندیشه
وله قدس سره
از حضرت آیت الله العظمی مینا زاده که کرام
زانی گویید تا بهمانند آنچه خود را در ام

[illegible]

ز تو سرمست و خمارم جز از خویش ندانم
دل من روشن و معقل چه شد با تو بگویم
که درین آینه دل رخ ز پستی بود و
همه میویم چه بودیم سر در پای تو دارم
مکن ای دوست عداوت تنگدروزی
من تو قول طلبان کن که زاید صفه
بر دربان تو آسم نهاده بار و براند
بلندین بوس شکر و شمع گنم فتنه بخوشم

بدلم حکم کرد و اردو دل کو بای تو دارم
من این نیاز و مستی که تو نیکو دارم
اگر از تو باز دارم بکج چشم باز دارم
تو ایستادستی چون چرخ بر خورشید
غم چون تو ناز و نیشی بر هزار ناز دارم
بخش نمودن تو ز وفات بر نگردم
مسئله ام که در غم الحق دل چار دارم
کلام کردم از تو گفتی که بس چاره خود
غمم دل چاره بود که سر اطلال کرد
کنم انجدریک گوشت که غم دراز دارم

إيضاح

پایانید بنامید بگلزار بیکردیم
چو بنامید که امر و زبان و بدیدیم
نستخم بکشتم و برین شور و بکشم
چو از خوش بر بکشم زبون نشنیدیم
بر نقطه اقبال چو بر کار بیکردیم
چو عشق نو آموزد زبان بدیدیم
بران یار و وفادار نکند کار بیکردیم
یکجا جانب خجسته بخار بیکردیم

[illegible]

وہ کہہ کر اٹھ کر چلا گیا۔

بتر غمہ کر دم کہ چو شمس دین پدید

منهم که شکر این نعمت را بغير سر نهند از من

حکیمیم و طبیبان قدیمیم
 چه بخورن آینه چون آینه حسیم
 طبیبان بیکر نذر چو رنجور بیکر
 شناسید شایده که ما بر سر راهیم
 بدان غلطه اخلاق که این نفس گناه
 اگر رقص در خان شره و دریم
 و از دست این ماهم از فعل نیت

شریکیم و کبابیم و سر سیم و آدام
 چه بدارن آینه بختیم و ندیم
 و ما بیکر بیکر که ما بیکر بیکر
 چه مان در خور مانت که از این
 یکی گفت در خیم کی گفت نشیم
 چه جانییم و چه جسمی که ما بیکر
 خوش باش خوش باش هم آیم و هم

—

عاشق دل داده و شوریده و مستم در برت که از تیرین آواره شدستم
غریبم بر برای بقای احدیت :- مانستم چنانستم ندانستم که مانستم
در گھر محلی که بود مطلق مطلق محکم و چنان محکم که از تیرین برستم

وہم قدامتہ

نور من ملول کنی و من از قفا نشینم
تو بی وایمیری و دم و بند کن کجری
چو شود اگر زلف بدای مرا العین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب

شب در زمی بجوئیم که بر میند بیوئیم
نه چنان دکان فرو شویم که دکان تو بر ما

عمل بدست مستحق و هزار مرتب باوی

کچھ مینی بندم انرا کہ ففعا ازو کشت بد جہ لشکارا کیرم انجی کہ لشکارا این لشکارم

وای که بدین غنایم بکلمه در گنجینه
فرو نور و به بگوید که من اندرین

بستر شماره شش و دو و فغان مراد
که نهاده اند من اینی کند شکم

ششمین مرد عاقل و پیرانند از عشاق

که شمار است خواجه احمد مست از میام

نوبت از کمال استیک زمین نهان کن
چو ماسه بر سر آرد که به نازد قمر خدایم

رخنه چو کمانه که برین و غنچه را
بمان و دریا که غلام از دریا بر

وختی که از این راه می‌رفتند و در راه می‌بودند و در راه می‌بودند

چندین سال پیش از این که در این کتاب
در این کتاب در این کتاب در این کتاب

امیر و خلیف جلالی که در این شهر
 میرزا علی که در این شهر

لوگوں سے مل کر اپنی زندگی بچانے کے لیے

وہمہ کہہ دے

نوه يده الله من يتوعدهم باسم عدم باهم عدم باهم
عدم باهم عدم باهم عدم باهم عدم باهم عدم باهم

چیزان یوسف چه امام ہیں در پست
حسریہ کن بد بختم بدیکم ہر دم بام

چونکه نه به با هم حس کردیم چو به با هم
نمیخیزد و هم با هم تمام هر یک با هم

بینه هم کردن مگر احوال من چیست هم هر جا
بگذرند خبر من ننویسند کم تو در باغ ارم بام

فقد نبش کر قصص آرد مرا از کینند
جنانچه او کرامت و انوارم بآش

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ومن ثمَّ

نوهید انکه من چیتو عدم باشم عدم باشم
عدم خود را با این منستی از انهم نکرده باشم

چونچه شتر شایتم عس کردم چوید شایتم
 لکچر دروغتم شایتم مقام مرا قسم شایتم

بندهم کردن عمر او استر می کشم هر جا
بجز تخلصش نمونم خود در باغ ارم باشم

فقد بخش کر قسمی آرد مرا بشکر کند
جنانچه او کردم تو را انحریم باشم

$\frac{1}{2} \times \frac{1}{2} = \frac{1}{4}$

الحمد لله رب العالمين

کتابخانه عمومی

بسم الله الرحمن الرحيم

منه علوم امر که در این کتاب است
که در این کتاب است که در این کتاب است
که در این کتاب است که در این کتاب است
که در این کتاب است که در این کتاب است
که در این کتاب است که در این کتاب است

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

منشیان

زانوی نظره نظر ده کردن
 ای دل ز کجی رسیده اندم
 من دانستم رضو نشین
 تاخنده آب و گل پزیدن
 درختی صانع می پزیدم
 چون پای نهاد می کشیدند
 در کوه چه سبها دویدن
 ای دل ز کجی ست این طپیدن
 تاخنده آب و گل پزیدن
 درختی صانع آفریدن
 چون کویم صورت کشیدن

وہم کلایم

یار شو با یارین دل شو و دلدارین
 برج و خاندان پیش در دروغ و کثافت
 جمله تجار و اهل دل و آب و باد
 آمد محمود با برادر حمزه ایاز
 خاکم بازم که او هست چون عشق
 سست یکم یسین چاق و پاپوشین
 ساعتی و مرض چاق و پاپوشین
 چاق و نطفه و ان جوف و رحم پرین
 کویر پیشین نه ناکندت میرده
 آفتاب و شام و نیم شب و اسپار
 در پسر و روان چشمه که کلندرین
 پیش که کن نقش و روحی تجرین
 امیردین کاروان خالق و خالقین
 عشق کزین عشق بار و دولت بارین
 عشق تو و عشق جو و لبر عربین
 قبله نشسته بر شکر پاره فرارین
 ز مرص خویش راضی و بهارین
 کوهر عقل و بصیرت پیدارین
 کشته ده نوسان دانه انبارین
 پس تو هر جزو خویش کن گفتارین

اینک ایست و چنانکه در این خطه هر دو
 سر منور و بختین نامم از دست کرم
 در کای و بختی هم کافور است مردان
 خدایش که خدایان چون خدایان
 که ایستاده کاند کور و گشت مردان
 صد صفا

قصه جفا با ننگی و ربگفتی بادل من
اول من و اول من و اول من و اول من
قصه کجی بر من و من و من و من
والله بخون دل من بخون دل من
مرا و زنده دل من کرب و خنده
خورده ناله دل من بیکر ادا من
از این کافست کون غرق مصافست
حقه و سکه کز از چشمه رها کجاست
عجب هر کم ننگ دل رفت و فراموش
سخت و لاغر تو در طلب کوه هر نو
کج کج بابل از دل من پر شده بود ننگ
بس کن کاین گفت زبان چاه ننگ
لعل و دل و دین آماج بابل من

ومن ثم حرم الله

ای مفت دریا کو هر عطی کن وین مس مارا پر کبک کن
ای شمع مستان وی بر نشت تا که ز دستن آخر وفا کن
بکیمت بر ما هر سنگه و خارا این درد مارا جانا دو اکن
ای چشم کرده دبار بر ده این ماجر ارا یکدم مرا کن

احسان و مردی را که فغان را ازین
ای خوبند بهیچ ای راه کوکب
در ظلمت شب چون ماه در میان
منالبت منم در غم کون
شای منم فغان

[illegible]

مفتی محمد امجد علی صاحب دہلوی صاحب دہلی

چون تو خیال کنسته دران عقل خانه
چونکه خیال خوبه و خان گرفت اره
آتش اخیا کن دست درانما کن
هست و طشت در یکی آتش و اندک زاره
آتش کبر دران لب و وطن زبانه
که کشم تو بیل مکن چمن زاره
جبره چون خصم زان می مغانه کن
حاله شیرین کن کلاه خصم کاه کن
بیه وطن بست قدم که در عهد آشیانه کن
شماره چنه است این وطن چنگه درو
مرغ که خنده را خارج اینتر فایده کن
که که است اینچرا و علمه مدعو در
جان چنگان بجان من کوهر و
هست زبان برون و حلقه در چرخه

و من بدایع افکاره

اند لبر من	آمد بر من	زنده شد از تو	بام و بر من
کشم قفسه	امشب تو را	ای فتنه من	شور و شرم من
کشتا بروم	کار نیست مهم	در شهر مرا	جان و سرم من
کشم نخه	که تو بروی	امشب تیرید	این بیکر من
آخرو کبی	رحمی نکنی	بر رنگ رخ	همچون زرم من
رحمی نکنی	چشم خوش تو	بر بوی جان	چشم تر من
کشتا چکنم	چون ریخته قضا	خون بهر را	در غم من
مر تخم و جز	خون می نبود	در طالع من	در اختر من
عودی نشود	مقبول خدا	تا در سرود	در حجر من

در اسلام ما را از تسلیم کردن در برابر دشمنان و از قبول بیعت با او نهی شده است و این را در حدیث آمده که هر کس در آن
از فضلی بی نهایت بر او بود و اگر کسی از خاتم خاص خود بگریختن بیعت با صاحب
راخام خاص خود را مورد الزم گرداند

و منبسط شد

صد کوش نوم باید از دراز نشودون
کفش را تو چون باد سهار آمد همن باغ
بر همد که افش دن مستان جو لطیف
آواز یغیر نو نشیدیم و فرقه است
نا چند درین ابر نهان باشد اندامه
ای کاشتن روی تو زدی ایمن قانع
ساقچه تو ز کفش بود برون پیش بار
چون آمد بر این خوشبوی زیورف
مس نشانه گوید که مرا راست مستم

بپر و در بند شتوان نازون و بیون
کاو و جامه که در هم اجزا نشودون
وز یکدگر ان جامه و خا را بر بیون
این هم به جازا نکره از بال نشودون
جانها بایب آمد به وقت نمودون
ای سنبلی راغبین تو ایمن نذر ورون
وایش که تو به هر اصد عشق نمودون
بس ناخوش و سر دست دران نشودون
بر گردن او نام و در افهام فرودون

اوٹھی ہے خوراک بہت راست بکونہاں مکن

چون خشن بیکانه روی بر آسمان کمین

بار خاص خورده علی خلاص ده
 دوش شراب کجی دوز بر ماکر کجی
 پیکندم نه مکن روز ترش و کمران مکن
 بانو چو تیر را ستم نیر مرا کهان مکن

باده حمام از برون یاد و عارف از درون

انکہ نباشد شش در رون ایہ ہر دو پہاں ممکن

سازد بیدار باد و خشم کند
و در آن قصه ای زلف و لک کشد کن
مجلس خوشی کند و او را حرف بگوید
آتش ببارد چار داشت سینه
ز آنجا به سید مرغ برافروشد
و از چوادی سرای دل خوریدند

ای علم بود و در معرفت کار نیست
آنکه گویند این را بداند که
مستقل است از این که گویند که
آن که گویند که بداند که
بدان چشم و دست و پا و دهان
نظم همه اینست و بداند که
اینست که بداند و بداند که
بدان که بداند و بداند که
بدان که بداند و بداند که
بدان که بداند و بداند که
بدان که بداند و بداند که

ابدان خود را در قفسه های خود
 برادر صفتی از خود برادران
 و از این که در قفسه های خود
 از این که در قفسه های خود

ومن

عشق تو آرد قدح پر بهوای دین / کشف من می خورم گفت برادر من
 وادی از معرفتش با تو گویم صفتش / ناله و گزافه و خوش میوه های دین
 از لاف روح این آمد و است چنین / پیش رویم که سپید کار و گیتی دین
 گفت که آینه خدا روی هر کس منما / نگر خد اگر دوش بهر افق دین
 کشف خود آن شود عشق تو بهمان شود / چیست که آن بر او شود آینه چنان
 شادی کا نشه من آید در رخ من / باز آن یکدم بند قیدی دین
 گوید کافره ده شکر من پرده شد / پیش آنکه نازد بهر تو بهوی دین
 گویم کاین لطف تو گویند خوراق تو / گشت که تا خیز تو به گشتی دین
 گوید ناز تو بوی خود از رشوی / ناز از رخس و کل پیش ضایع دین
 گویم ای داده و الا ایچ تو / نیست مزاج تو دو ای تو دین

میوه هر شخ و شجر است کوه دل او
 روی چو زراعت چو در است کوی دین

من طرب طرب من زمره زنده دین / عشق میان عاشقان شود که برای
 عشق چو مست و خوش شود خود و کس / ناله که چو پهلان بر مکان هوای
 آه که روز بر شد ای صفت فرزند / دیوار بر سر رخس و دعای من
 بار بخت ماند دل شب هم در / ناله خمار می طرب با صبح وای من

بالای من و دین بود و دین
 به دین من و دین بود و دین
 به دین من و دین بود و دین
 به دین من و دین بود و دین

ناله هر که گشت عشق تو
 هر که گشت عشق تو
 هر که گشت عشق تو
 هر که گشت عشق تو

باز تو در کاین دل پاک است خوراک
 ای عشق با دل شخ و دین
 ساقیان خور شخ و دین
 ناله که گشت عشق تو
 بهر خدای ساقیان خور
 بهر خدای ساقیان خور
 بهر خدای ساقیان خور

ومن ایضاً

ناله شده از تو / باغ و بر من / شخ کل من / نیلوفر من
 گشت بهر دین / در جوی وفا / آب حیوان / ارگو شرم من
 ای روی تو شست / دین و دین / ای بوی خشت / پیغمبر من
 هر لحظه مرا / در پیش رخ / آینه کینه / آهنگر من
 من خستیم / من چشم ترا / اینست مهیا / خست و نرم من
 آنکس که منم / خاک که در او / میگوید او / بام و در من
 و آنکس که منم / باستان او / میگوید او / کرد و در من
 باده خورم / و زنگ تو / او بودیم / بر من
 بستان وفا / کی کردیم / آن دایجان / آن مادر من
 از من و جهان / صد بخورد / چون آید او / اندر بر من
 دین دار فلک / قلع بدیم / چون کرد او / در کس من
 بر بند دین / غماز من / آنکو من

صنایچم شخت که چشم است از کس / نقیصه خراب خود را نظر عار است کس
 دایجان شربت غنچه بدرون کوکبا / سوی کور این شربدان یکدزد است
 تو چو بر لب رسیده ام مست کفایت / بنوعی جانی بستان دل و جان است

ایمن من

و اگر گشت عشق تو
 و اگر گشت عشق تو
 و اگر گشت عشق تو
 و اگر گشت عشق تو

بهر خدای ساقیان خور
 بهر خدای ساقیان خور
 بهر خدای ساقیان خور
 بهر خدای ساقیان خور

باز تو در کاین دل پاک است خوراک
 ای عشق با دل شخ و دین
 ساقیان خور شخ و دین
 ناله که گشت عشق تو

الصف منه

جگر چه ترا زانکه خندیدن : انکه آموخت مرا هیچی شر خندیدن
 کمر چمن خورده ام از خوش خندیدن : عشق آموخت مرا شکل کر خندیدن
 بصدق نام خندان چو مراد میکنند : کارخانه بود از خنق و شوخ خندیدن
 یکشب آمد بوقاق من آموخت مرا : جان هر شام و کهر کج خندیدن
 کز ترش روی چو بر سر زرد خندانم : عادت برق بود وقت صراخه خندیدن
 چون بکوره کدای خوش بزرگم : نادر آتش تو به پختی ز خندیدن
 زرد آتش چو چمنه به زلایمیکوید : کمره قلبی بنا وقت صراخه خندیدن
 کمر تو میراجلی از اجل آموختن : برش عاریت و تاج و کمر خندیدن
 در تو عین صفتی خواج و آموختن : در غم شهنش بر ماده و بر خندیدن
 و در می در دست احمد آتی ویدی : در حال است برین فضل و بر خندیدن
 از خیم کمر شوق قمر باور نیست : بایدت بخورد و بر شمس و بر خندیدن
 بچو خنق تو نهان خنده که چو بخت : وقت رنگ و نیلای شجر خندیدن
 بامین صفا : دل بکد کن
 کمر نهتم : انکه کد کن
 از بر خدا : زانقدر خوش
 سسی پاره بکف : سحر پاره منم
 جمشود شده ام : از بر خدا
 سسی پاره بکف : سحر پاره منم

بیا تو کن
 زان تو کن
 بیا تو کن
 زان تو کن
 بیا تو کن
 زان تو کن

ای موی جان
 در جامه رسیا
 نعلین ز پ
 داشت طوی
 نیکو که تو
 انداز عصب
 فرعون اموا
 در کون او

و من تر آرم مرده
 باز آرم استن زان
 انداختن جان و عقل و ارکان
 عادت کن صبر و مدار و کار
 و بر آن صبر و مدار و کار
 نوزده صبر و مدار و کار
 چنان کنی صبر و مدار و کار
 از راه

آن در عقل و آفت عقل : آن مونس جان و دشمن جان
 او عقل سبک کی ربا یه : عقل خواهد چو عقل لغیان
 ارجان خیس که به بر و : جان خواهد چو کمر عمان
 گفت ویران مقم کجست : ویران ماست این سلیمان
 ویرانه بماده و برون رو : تشنج مزین مگو برین
 ویرانه زنت چون نور فنی : معمور شود به عدل سلطان
 حیات کن و مگو که رفتم : اندر پس می مینش پنهان
 چون مرده مآخویش : نازده شوی بروج ان
 کشته که تو در زمین نباشی : آن گفت تو بیت عین قرآن
 کار که کنی تو در صیانه : او کرده حق بود عین دان

باغ خزل بر مگویم
 شوان کفش بر پیش جان

بر خشمم ز تو نیست جز این که کن : بر خشمم ای دو جهان بنه
 بر و ملول شد ز من خبر بگاد : تشنه ترست مزین ماهی آبجو
 در شکبه کوزه را پاکبید مکن : جانب کمر میروم پاک کنیده را
 چند شود زمین چو کل از فطرات : چند شود ملک سیه از غم و دوا
 چند بر داند لای دل جراب من : چند بناله این لیر پیش خیال من

جانب کمر میروم
 زان تو کن
 بیا تو کن
 زان تو کن
 بیا تو کن
 زان تو کن

خنق کن کن
 صبحم ز تو نیست
 در این دنیا
 تشنه ترست
 گفت که در
 چه ناکش
 عقل تو بگو
 نوزده صبر

و من تر آرم مرده
 باز آرم استن زان
 انداختن جان و عقل و ارکان
 عادت کن صبر و مدار و کار
 و بر آن صبر و مدار و کار
 نوزده صبر و مدار و کار
 چنان کنی صبر و مدار و کار
 از راه

کار کنی که گمندان یار کشم مهبران
 بار که میکشند پیش عزت کار و باین
 نرس او چون دل چون گنجینه خاتم
 صبر و قرار او برادر من و قرار من
 گشت خیال نور او قید و نور چشم من
 وانسخ این چون ز کشت جفا که نوار من
 باغ و بهار را بگذاشت چه میند
 من بنیامت خوشی چون بر سر بهنار
 می چو خوری بگوئی بر سر من چه بید
 در سر خود به باد و بخار من
 بازند کوسر و میر شکار را بگوئی
 هر دو بهر تو ای کی میر من و شکار من

و الله اعلم بالصواب

زبان تو گویا تهری مجو ایشه هوشیار من

تا تو حرف من نشنیده ای که انسان من
 دره بذره چون که مرا زلف آفتاب
 بیشتر آدمی بنده دست بروی سلیم
 در حبس و قفس که این میگوید بر سرم
 از تو جهان بر بلا همچو آفتاب
 هیچ نیست دست تو چون نهش بر سرم
 غصه بر دیگر که هم گفتم ای چه چکنی
 بزرگ نداشت چون در میله زید بر سرم
 بر تو دهم بجان منت ای که گفتم ترا
 ای چو چرخه بنجمه نورال ازلان من
 دل شده است بر سر کالبد کران من
 هر چه که در بجان من جان توست جان من
 فضل تو ام بل زندگان نیست من
 ناچون تو در لطف تو صواب تو
 لطف تو گویند به بل کجاست من
 گفت ترانه بس بود حجت بکران من
 گفت من ترس گامی در حرم امان من
 تا که ترغیبان شود عشرت جاودان من

از یک کلمه ای
در میان من و او در خفا
در خفا من و او در خفا
چون در این خفا من و او در خفا
از یک کلمه ای که در خفا
چون در این خفا من و او در خفا
از یک کلمه ای که در خفا
چون در این خفا من و او در خفا

سید بن موسیٰ کاظم علیہ السلام
چهارم کلان کاظم خرد افغان
میں کلمہ شریف کا نسخہ جو خط قزو
یاز کو ہم کو پیش کیا وہ خط قزو
و قدس سرہ

کمی نور و ام خواهد خورشید از سپهر
کی بوی و ام خواهد گلشن تر از بهار

بے کھت نوجوانی و صفا نوجوانی

باد بخت بچند است از آن لعل مستغن
 اگر بوبه بخت غرضت نیست خریدن
 جوان بوبه پاکست نه اندر خورشید
 نوم جان مجرد برون ایم ازین
 مرا بحر صفا گفت که کامی ز صفت
 سرانگوهر بخت صدف زانک
 بر بوبه کل را که فروختند دل را
 جملت هست ز این صفا فرو کرده بچون
 خالصت که بر سرش چید چو خورشید و چو
 باد بوبه بخوابد امید از آن دلبر بوس
 در آینه آفاق که روزگار بکشد دم
 شمع رخ من تا بسایه بی تو روشن

در گفتن فروبند و گشت روزن دلیرا

زمرہ ہوا ہے کیا جسد مکر ازہر روزگار

سابق چون مست کشی خونش بر نزن
 ذکر فردا نسیب باشد قید را گردان
 سال سال مرگ طالع زهره داشت
 ابدل این عیش و طرب جدی ندارد
 نادر و ننگ و آهین تافتی کج در سید
 گریه تراور نباشد سنگ بر آهین نزن
 همگوارنه بر میزین و در رخسار شاد بین
 بر سر این جوان نشین و کاس از آرزو
 عقل زیر کمر برادر و پیکون دشمن
 جان روشن را لب که بر باد روشنی نزن
 ششها بر سر زرقاضه از آبها
 از صحن مستی کنی وادی دوزخ بر سر نزن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

خبر از این طبعین بر سر کان کونین

ایضا مندرجہ
مذکورہ بالا
مذکورہ بالا
مذکورہ بالا

منزل که از این بزرگوارتر نیست
نور و آبی جان فرشته و ملائکه
ظلالی بودی که گشتند بکار
نظری که در این عالم است

نکته اول: کلمه «کسی» به معنای «کسی» است و به معنای «کسی» است.

چرا سید، در آن روز که آن روز
آن روز که آن روز که آن روز

نخه امیل ندارم نه بشو و نه بشیرین
نه بدان کیه بر زرنه بدان کانه نذر
بکشتی این زمین را بنگ یک زلف
که زهی جو دو سحر حجاب قدرت
چو خیال تو به چه چاره بر من
بکوش عدد و صبح زهر بر من
بلالست که به بنگ رسدیم
همه حق بود که میگفت مرا گفتی تو
همه خلق از سرستی ز سلب سجده
برو کرک بهم خوش نه جد در دین
نشسته بر سرستی زده از ره خانه
نشسته که هر دم چوب بکلی رنگین
فوج اندک و خیره چکنم میباید
غورم با که نه شرم تو بگویش شیرین

بجان تو که ازین دانه کرا نگوین
باز با من میگوین و غم خانه مکن
شراب حاضر و دهن ندیم تو بکن
بد شراب و دغلهای آستان مکن
بجز کلویش قارور کار مهر
بجز کوی خرابات آستان مکن
ببین که عالم دایره دار و روان
بدام او مشاب و هوای دایکت
ز دام او چو که نشی قدم به برج
بزر بای بجز برج آستان مکن
باقی به بهشت انشعاب مکن
بجان باش و بجز قصه آن بجا مکن
و چه بود که کلام این باشد
مکون بعله انشعاب از زبان مکن

وله انار الله برانه

منت بخت بدست و دل را بخت بد
هوای این و خدا یار این
در سینه بای دل شوم از آفت
بیک من خراب لب کبر و عجب
بسیج معوج بود از لب کبر و عجب
فخای بیایند خوار و بخت بد
بر سر

دل تو فرس و غم او فرس
بسته از زمین و نه از آسمان
بکسی باخته و نه از آسمان
و کسی به یار و نه از آسمان
تو باین او ماندی در خاکدان

کمان کمان آن صفت رسد
که ای من غلام خان کمان
که یکبار چو به زخم کمان
ننهاد چو به زخم کمان
نن چون کف و زخم کمان
نن چون کف و زخم کمان
نن چون کف و زخم کمان
نن چون کف و زخم کمان

ازین کز بر هم نوتا در بلا نینفتر
بکزین ره سلامت ترک ره بکس
مانیم آب دیده در کج غم خیزیده
بر آب دیده ماصد کج آب کین
چرخ تو بر ویان واجب فایزیده
ای زرد روی عاشق تو بکین و کین
خیره کشتی است مارا دارد و چون
بکشد کشتی کو به بندر خنیدان
در دست غیر مردن کاو را دارد
پس من چکونه گویم کاین در دین
اخراب و دوش سری در کوی دوست
با دست اش ز کمر و بیتی کین
کرا ز دست بر ره عشق است چون
از برق این زمره دین دفع از دین
چون خوش و خرم شدیم و رفت بجز
کاین رعن و یار ساق زیا و من

پیش رخ آن نگار نقص کنان
از طرف افخوان و طرف یاسمن
باد چو اوج و رخ بخش چو من
صبح چو اوج و رخ بخش چو من
ز غم و میرای سوی کلی میگر
رو طریقه یغزای رخ کین
حالت از سوی من بجز چو پرن
جام جهانی بشته و جام کین
کشت زبانه چو باد نعره زدن
بارخ چو آن آفتاب شسته بران
چنگه فرو نشاند کمر و زلف افکار
کای لب لعل ترا بنده و یقین
زخمه لعل نیست کو هر جا
سجده زلف نیست نافه کین
روی تو و موی نیست اکبر و نینانه
روی تران خاص و عام کین

دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست
دل تو خواره ای ملک و دست

سود و نفع از تو نماند
جان من غم کین و نماند
و من غم کین
غوی با کین با غم کین
دم بر باد و غم کین با غم کین

اول و آخر تو غم ازین غم بود
چون از غم غم ازین غم بود
هم بداند که در دین و دین
و غم کین و دین و دین
هم چو کلاه جانب مبدان کین
میش از لبش و جان کین
رو بر کین و جان کین
غده خود را در کین
چون از غم غم ازین غم بود
چون از غم غم ازین غم بود
چون از غم غم ازین غم بود
چون از غم غم ازین غم بود

هرشش جهنم ایجان منقش جمال
در آینه دریا چون یافت صفای تو
آینه تو را پس اندازد عرض خود
در آینه که گنج اشکال کمال تو
خورشید زخویش بر سر یک چشم
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار ستان شد انوی که چون تان
بسته است تو را ز نوایین عقل و تقال تو
ای عقلی که دانه از خرمن عشقی تو
شده بر آینه اندام جمله بر و بال تو
در بحر حیات خود دور تو که غوطه
جان ابد دیدی چنان گشت و بال تو
ملکش بچکار آید با ملک عشقی تو
چا پیش بچکار آید با جاده و جلال تو
صد حلقه زرین بین در کوس تو
از لطف جواب تو و ذوق و کمال تو
خامان که در پخته از دست تو بایستد

ش و بجای زر از رنگ و سفال تو
سخت خوش چشم تو و راج کاف تو
و شکر است نام تو بر کسرت جام تو
بطلست دست تو با ملک نام تو
مرد اگر به چشم کند که سر خوشی
چند نهان کند کمی فاش کند بهشت تو
بوی کباب بر تندرانی بر فغان تو
بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
خوبه جلالت دهان مانده و گشت تو
چون به نمود ز تو خوشه بکسران تو
باز بدید چشم ما چه ندید چشم کس
باز رسید بر ما بخود و سر کران تو
هر نفسی که بشنم عقل تو که چه شد ترا
عقلی که نماند بنده را در غم و آفت تو

ای که بوی بادی با دم اشک بر آید
باک که بوی بادی با دم اشک بر آید
منشوق مغرب از دم در لایق تو
بستنتان از دم در لایق تو
زاده که بوی بادی با دم اشک بر آید
سود فغان که بوی بادی با دم اشک بر آید

از ای که بوی بادی با دم اشک بر آید
سخت مغرب از دم در لایق تو
بستنتان از دم در لایق تو
زاده که بوی بادی با دم اشک بر آید
سود فغان که بوی بادی با دم اشک بر آید

سک لکاف میکند از کوس لافانی
جان بر و بال بند از طرف موای تو
اشک آبینو و عقل خراب منقش تو
عقل تو را بر و بال بند از طرف موای تو

چیت عدا عشق تو از کج کربس
چیت دل خراب من کار که و کمال تو
خیال پیش میکند کیت که نوش میکند
چک خروش میکند در صفت شای تو
عشق در آمد از دم دست نهال کرم
دید مرا که پند ام گفت مرا که ای تو
دیدم سخت منزه در هم و سخت مشکل
رفته و مانده ام در کشته بدست و پاف تو
بنو چنین مرد در جهان ابد کمال
از چک تیر نیم کج کیت که کمال تو
بالم است از آرزای سر مدی
تو عاف و غافل در بند نام و کمال تو
شدم دست تو او نه ز کس دست تو
خوای تو که درم رو تو ای بوی تو
چشم تو و قلب باغ او کوش تو و تو
از خط چمن او و خط تو از خط او کمال تو
ملک است او از وقت خوش هر کوی تو
خواهی غنی بودی خوشی کمال تو
بهر دست چنان آب خضر که بر خور تو
کرب در یکم شود که برو و کمال تو
سود آینه نه از خورشید خلو بر غیر تو
نه روز عرض عاشقان پیش تو
اکسیر محتاج می کا و غافل از
بلاغ بر از کور و می که با تو کمال تو

ارض من

آید خیال آنچ چون کاستان تو
آورد قصه ای رنگ از لبان تو
گفتم با چو باختر از ضمیر ما
جان و جهان چه خبرند از جیب تو
آخرب بود و چه بود و اصل تو
آخرب کوهی و چه بوده است کمال تو

ای که بوی بادی با دم اشک بر آید
باک که بوی بادی با دم اشک بر آید
منشوق مغرب از دم در لایق تو
بستنتان از دم در لایق تو
زاده که بوی بادی با دم اشک بر آید
سود فغان که بوی بادی با دم اشک بر آید

از ای که بوی بادی با دم اشک بر آید
سخت مغرب از دم در لایق تو
بستنتان از دم در لایق تو
زاده که بوی بادی با دم اشک بر آید
سود فغان که بوی بادی با دم اشک بر آید

سک لکاف میکند از کوس لافانی
جان بر و بال بند از طرف موای تو
اشک آبینو و عقل خراب منقش تو
عقل تو را بر و بال بند از طرف موای تو

سک لکاف میکند از کوس لافانی
جان بر و بال بند از طرف موای تو
اشک آبینو و عقل خراب منقش تو
عقل تو را بر و بال بند از طرف موای تو

ایضا بارانیکه داری دلیر از بر بگو
 کز کوه و یاکس باغ افغان بش بگو
 فدی کن در گوش ما کردی که شمشیر
 باده بر خون ما بختا مرد دلیر بگو
 منی مسیح حق را دیدم که جسد کشی
 با کس که شمشیر در دست ز تازی بگو
 با کس که بر زن عاشق را کاه و بکلی کشی
 کو که شمشیر بر او از رخ ترک کلز بگو
 ایضا شمشیر آسمان چون بکری بود
 حال من در دیده اندر کوش عیار بگو
 کوهی با صد زبان که حال من بگوید
 تو چه کس که زبان از چشم من بگو
 با چنان غارت که جان دارم بگو
 شمشیر بر کوه بگو که گفت جان اری بگو

و منته رحمة الله

ای مرا برده آن بالای تو
 آن لب و چشم خوش و رعای تو
 کرده سودا و رسوای مرا
 غمخیزای تر کس شملای تو
 همچو زلفت بیج و در هم
 تا بهوسم همچو زلفت پای تو
 کشت اسم سرمست و بخت و در سماع
 زانکه دم دم میدهد ای تو
 زود کو که جان همچو ای زمن
 تا کتم آنچه که باشد رای تو
 ای مبین عاشقان و پندوران
 فتنه از غمزه وایکای تو
 شعله آینه زلفت ده هر طرف
 از قریب آتش سودای تو
 بر رخسارم اشک بار چشمم
 همچو لوله آتشم لالای تو

و منته
 همه از کوه و یاکس باغ افغان بش بگو
 کز کوه و یاکس باغ افغان بش بگو
 فدی کن در گوش ما کردی که شمشیر
 باده بر خون ما بختا مرد دلیر بگو
 منی مسیح حق را دیدم که جسد کشی
 با کس که شمشیر در دست ز تازی بگو
 با کس که بر زن عاشق را کاه و بکلی کشی
 کو که شمشیر بر او از رخ ترک کلز بگو
 ایضا شمشیر آسمان چون بکری بود
 حال من در دیده اندر کوش عیار بگو
 کوهی با صد زبان که حال من بگوید
 تو چه کس که زبان از چشم من بگو
 با چنان غارت که جان دارم بگو
 شمشیر بر کوه بگو که گفت جان اری بگو

عزیزان آن کس که بود در غمخیز تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو
 کس که کلز از نرسه دل خست خاد تو

اگر که گشت روز این شب مهتاب
 بر خون من چو خون من بخار و مهتاب
 مردای یون و خوجان از چشم چو
 شب چشم من این شب چو این شب
 اگر که گشت شو اگر که گشت شو
 اگر که گشت شو اگر که گشت شو
 برای پسران کجوب اعلی جانیر
 برای دیو و لاله رانها جانیر
 تو خرمی و جهان های زهره جانیر
 حیات و همیان خوامی بر این جانیر
 شبیره چو خوش باشد که هر مهتاب
 برای شیران جان هلا جانیر
 خوش کن ای دل مضطرب و کز
 چویش اوست بر مظهره جانیر
 و لقمه شمس سمره

ایضا بر خون من چو خون من بخار و مهتاب
 مردای یون و خوجان از چشم چو
 شب چشم من این شب چو این شب
 اگر که گشت شو اگر که گشت شو
 اگر که گشت شو اگر که گشت شو
 برای پسران کجوب اعلی جانیر
 برای دیو و لاله رانها جانیر
 تو خرمی و جهان های زهره جانیر
 حیات و همیان خوامی بر این جانیر
 شبیره چو خوش باشد که هر مهتاب
 برای شیران جان هلا جانیر
 خوش کن ای دل مضطرب و کز
 چویش اوست بر مظهره جانیر
 و لقمه شمس سمره

من مست ز می جام تللا یا یاهو
 فلاح از کون و مکانم تللا یا یاهو
 چشم مستش چو بدیم دلم از دست
 عاشق چشمم تللا یا یاهو
 کاه و در صومعه باطن عبادت هم
 کار و بر معانم تللا یا یاهو
 کاه کن شد چون از رخ کج کون
 چون سما کاه روانم تللا یا یاهو
 من بقمه بریم و تقدیر هم از دست
 قادر و در جهانم تللا یا یاهو
 تن بین زده بر زره همه از نرسه
 زانکه خورشید خامم تللا یا یاهو
 شمس تریز که تریز از زهره معصوم
 اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو
 شمس تریز که تریز از زهره معصوم
 این صفت هست عیانم تللا یا یاهو
 چو کیمه در رخسار عشق غیب و شهود
 اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو

چون از این صفت معصوم
 با چشم مستش چو بدیم دلم از دست
 عاشق چشمم تللا یا یاهو
 کاه و در صومعه باطن عبادت هم
 کار و بر معانم تللا یا یاهو
 کاه کن شد چون از رخ کج کون
 چون سما کاه روانم تللا یا یاهو
 من بقمه بریم و تقدیر هم از دست
 قادر و در جهانم تللا یا یاهو
 تن بین زده بر زره همه از نرسه
 زانکه خورشید خامم تللا یا یاهو
 شمس تریز که تریز از زهره معصوم
 اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو
 شمس تریز که تریز از زهره معصوم
 این صفت هست عیانم تللا یا یاهو
 چو کیمه در رخسار عشق غیب و شهود
 اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو

چون از این صفت معصوم
 با چشم مستش چو بدیم دلم از دست
 عاشق چشمم تللا یا یاهو
 کاه و در صومعه باطن عبادت هم
 کار و بر معانم تللا یا یاهو
 کاه کن شد چون از رخ کج کون
 چون سما کاه روانم تللا یا یاهو
 من بقمه بریم و تقدیر هم از دست
 قادر و در جهانم تللا یا یاهو
 تن بین زده بر زره همه از نرسه
 زانکه خورشید خامم تللا یا یاهو
 شمس تریز که تریز از زهره معصوم
 اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو
 شمس تریز که تریز از زهره معصوم
 این صفت هست عیانم تللا یا یاهو
 چو کیمه در رخسار عشق غیب و شهود
 اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو

را کن حرص را کافور فخر
چرا تو نیک داری زین شانه
چو ره بخت و بیت عند رتبه
چه باشد که کم آید خنک نماند
خدا باست حاضر سخن اقرب
دران زلفی و آنکه بچرخد
و نه از زلفش زنده کرده کرد
نخون قرآن بسوی ما پیاورد
چو کفایت انصوائی طوطی جان
بهر خاموش رونا آشیان

یکی ماهی بچرخ برون از دیده دیده
نه اول دیده دیده نه اول گوشت شسته
زبان جان و دل را من نمی بزم کرم خود
از اندم که نظر کردم در آن رخ رفته
کر افلاطون به بیتی حیا چون غزل
زمن دیوانه ز کشتی زمن بزم نشو رفته
خام آینه جلدت حدت آینه صفت
درن آینه این هر دو چو زلف شسته
یکی ابری چنان بی که باران شسته
شست بزم خاک او چه بارانها بیاریده
قهر دیوانه گردیده عکس رخ شسته
خجل کشته از خنجر پس کزین بخاریده
ابداست ازل کوفت و سوز قطره شسته
بنا که جبر از لفظ که اندک کشته شسته
بنا که جبر از لفظ که اندک کشته شسته

و من روح الله روح

بگنجد نه ندا بشنود و ظاهر این بهمان
ان آیه از تقالیر بر جان نشاند
زنی از خرد و از آن غیبی که کاند
دلم که بسیار از غیبی که کاند
سکن از لطف که بسیار از غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند

بهر چشم که بگردد در این غزل
فراخنده و از غیبی که کاند
ان غزل و دل که کاند
بهر چرخه که کاند
بسیار که کاند
در این غزل که کاند

از این غزل که کاند
فراخنده و از غیبی که کاند
ان غزل و دل که کاند
بهر چرخه که کاند
بسیار که کاند
در این غزل که کاند

زنی از خرد و از آن غیبی که کاند
دلم که بسیار از غیبی که کاند
سکن از لطف که بسیار از غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند

بغض طرایی او که جگرش خنجر
دل من شمشیرش آه چندان شنه
چو بر کمرش است این دم حرفه از آن
بر او جایت میسر بود اندر کین درخشان
اگر سینه نداشت می دلا در کمر چنان
و کراخی نکش و او چرا پر کشت پیمان
پایالشمس بزمی که در نعمت بچشد
که در وقت همه رخشان نه اندام دلان

ایدل بگویم چون ماهی دریا به
کالبدش میگرد او را ز کمر و از لایه
خفته تو ببال ای دل ز کمر من میکن
به صورت او مستم چون صورت کمره
نه خنجر زنده ام شب خواب نمیدانم
نماون شود با من این نه و محض غایب
حسن و قشوق من در شربت فاشده
بر او شمشیر مطرب آن برد و سبایه
ای در دوست غرضه ام صوفی و هم خرقه
هم سینه چاره هم خواجه است به

س قفخ رخ من جامه چکن کلاه
بهر من ارمی ندی بهر دل پیاورده
سفر دلا رفوی چاره این کار شوی
شربت شادی و غفار و در پیاورده
باده در انجم فکرم آن اندیشه
چون دل مارا مکن ای دل دلاورده
بکرین نمیگردد از کین این عریه
عاشق صحبانه را از خیم خیارده
جان بهر ارجی روضی سر کوفتی
باین که بهر سانه کف ای بت عیارده
پای چو در جلد نهی و کفست سگاری
دشمن داشت و شود کوری اغیارده

بگنجد نه ندا بشنود و ظاهر این بهمان
ان آیه از تقالیر بر جان نشاند
زنی از خرد و از آن غیبی که کاند
دلم که بسیار از غیبی که کاند
سکن از لطف که بسیار از غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند

غزل و آه و خنجر مطرب راه داده
آه و زلفش در کین بار دیده
ما چو شمشیر زلفش در کین بار دیده
چون شمشیر زلفش در کین بار دیده
ماه بانی بر سینه زلفش در کین بار دیده

شعر از کلام و کلام و کلام
جام و قافیه و کلام و کلام
وله الف

سر اندازان نمیدانم شکار این حکایت
الم که کلام و کلام و کلام
فغان از کلام و کلام و کلام
کلام و کلام و کلام و کلام
پایالشمس بزمی که در نعمت بچشد
که در وقت همه رخشان نه اندام دلان
ان آیه از تقالیر بر جان نشاند
زنی از خرد و از آن غیبی که کاند
دلم که بسیار از غیبی که کاند
سکن از لطف که بسیار از غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند
چو کعبه که از آن غیبی که کاند

بلا بس کن دل مسکین بنویدم در سخن
بود بانه ترا کاین ترش جان و کرباره

صدقت است و طلب در طلب آن
که در اثر نظر کرده بود و در دیده
صد خوار است و موس در آن سخن
که خج خود بکف پای تو برالیده
عشوه و کمر نهان پذیرد کوشی
که سلام از لب ان بار بود نشنیده
بچ از لطف ندیدی تو از آن معده
ای تو در تنگ بود و در جهان بچیده
ز تو از دست که اندر صورت بدید
بهیچ دید تو به نفسی نالیده
و بداند که حرفی چه کسی جوید
که بجز در زمین قلم بالیده
و بر سر نه چه فرست میان تو
فرق آن بس که تو فرق خود مالیده

جره کنی بجمعی بر سر خاک بخت

لبر عشق جوان خاک رت لبیده

کجا نشد عهد و پیمان که گریه خوش با
که با او عهد و پیمان در حسن و بد
ز بهر روی چه غم دارا نشنایم که برآ
جوان را بکس فرو فرزند را بکس نشد
مخواید چه میگویند بخت جان
که اندر تو فرماید بر و کس آینه
مجان نشد که نشنیدم رفتش عده فرا
ز بهر نورخ نیل ز قمر ماه تابان
کجا نشد آن غایب تر که نشد آن کجا
کجا نشد آن کس که نشد آن کس
همه باست چه با ما بخود و نیم سر ناسر
مشک نشسته در کیم چون بخت

چو چوین کار معر و غیره می شنو
غسله کف می کشد و کس کاندید و زنده
چنان نشد که در آن کمال تو بکس نشد
افزون فلک خدای که در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد

خاسته چون چوین کار معر و غیره
چنان نشد که در آن کمال تو بکس نشد
افزون فلک خدای که در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد

و من
تاگاه در افام زلفه و سر برده
از چوین چوین چوین چوین چوین
دنیای بود و عدم من زلفه و سر برده
کلکو زلفه و سر برده و سر برده
خاک خا خا خا خا خا خا خا
بناک کلکو زلفه و سر برده و سر برده
بروی خود از سر برده و سر برده

منکر فوجی الشیخ فی سببش
خوش آمده شب باری یکمین زلفه
روایت شوی از کاین صحنه و نشسته
دلر است از روی دیگر در استرزه

قربان بجانان مارا اگر جانان
ای از عهدی مارا در جمع در آورده
بخت کجای تو کما و بخت از جوید
در بند بزرگ نشد میسو از چون خورده

جاموش سخن میران زان خواندم بر بیان

ناچند سخن ساری تو زین دم بشنیده

ای کس نیست این کس نیست این کس نیست
سرست و تعلیم در بخت و رخ ناما
خانه در حیرانده اندر کس نشد
صد عقل و جان اندر بخت نشد

آدمیکر ان لعل کف کف از طلب
ناخود که هر ز عجب ان بار نشد
ای معنی آتش با آتش چه بچیده
و نه که مکر است و دغا این کجا نشد

رو پوش چون پرند ترا از سر و کمر
ای کس نشد از رخت چون رخت نشد
ای بر تو ز بالای چه بر لب نشد
آن اب چه از فوق تو خوش به آینه

شادامی شادامی شادامی شادامی
چون به به خبری از پیش غفا آمد
ای آری چون در کج هر چه تو نشد
هر خطه بر کمال کمال از آب آمد

ای دلتور دلبی کانه بکج در بی
ای چشم که هر چه برت افزون تو دید
پرخ و زمین چون آید از کس نشد
آن آینه زنده شده و ندم نشد

خاموش کن خاموش کن خاموش کن
ای دور از کس نشد و دور آمد

من
هر روز بزیادی از روی سر برده
مارا در بخت از رقص در آورده
صوفی بوی او و سحرش در کافیه
عالم بوی او و سحرش در کافیه
سایه بوی او و سحرش در کافیه
از رقص بوی او و سحرش در کافیه

ای کس نشد که در آن کمال تو بکس نشد
افزون فلک خدای که در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد
چنان نشد که تو در آن کس نشد

و من
تاگاه در افام زلفه و سر برده
از چوین چوین چوین چوین چوین
دنیای بود و عدم من زلفه و سر برده
کلکو زلفه و سر برده و سر برده
خاک خا خا خا خا خا خا خا
بناک کلکو زلفه و سر برده و سر برده
بروی خود از سر برده و سر برده

خاموش کن خاموش کن خاموش کن
ای دور از کس نشد و دور آمد
خاموش کن خاموش کن خاموش کن
ای دور از کس نشد و دور آمد
خاموش کن خاموش کن خاموش کن
ای دور از کس نشد و دور آمد

ایستادگان ایستادگان ایستادگان
 بر خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد
 ایستادگان ایستادگان ایستادگان
 بر خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد

منه ایض

یار چه گشت انمیدار چه گشت
 اندر دقن یوسف جای و جیب جای
 کز چهره بر آتش در خرم و در خرم
 صه یوسف کجاست اندر نک ان خوشی

آخ خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد

کماند در جهان شد او زنده از خوشی
 جان بخش و جان بخش جان بخش
 در خانه و در خانه جان بخش
 در خانه و در خانه جان بخش
 در خانه و در خانه جان بخش
 در خانه و در خانه جان بخش
 در خانه و در خانه جان بخش
 در خانه و در خانه جان بخش

همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند
 همه این که بگویند و همه این که بگویند

در پیش زخونش نهی شد
 بر خیز و بزه کن این کاشا
 بر جای بماند عقل بر عقل
 هاشم خوریم خود که دیده است
 مگر بر زخیم بسوی نه رو
 ازنی نه عاریت برون چه

بر بود جل رخت من لوله ایستادگان
 خرقه خاک ده شخ از بروج فرود
 رداش اندر خود ما بر آستانه دو
 دل کار و کل می کند و کل می کند
 اله اله آن باشد که او در پیش نهی شد
 خالین کن خالین کن خالین کن

وله ایض

روزی تو مرا پتی میخاند و مرا میخاند
 من مست و حریف و کوفه خوش و کوفه خوش
 لب نه زنده و مشک نموده و مشک نموده
 اندر پر فتنه با حله استانها

ایستادگان ایستادگان ایستادگان
 بر خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد

ایستادگان ایستادگان ایستادگان
 بر خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد

ایستادگان ایستادگان ایستادگان
 بر خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد

ایستادگان ایستادگان ایستادگان
 بر خالین از همان بر خالین
 زنجیر و کس خنی در گردن انداختی
 آنگاه که باشد در دل که زنده باران
 کو قفل تا جو باشد و کو پنا باشد
 چون قفل کل صاحب کل چون چو دریا
 صد نوع و چند و چند در تو نواخت
 پندار نشا رسا چه بود و نواخت
 تا صورتی رسد و صورتی برون
 اما ز راه از خوشی با یکداسن در کشی
 چون دل جان بر داشته از تو شکست
 زانده جانست رسته زنده از خطرت
 در در چون این که زین روی پرورده
 خاموش کن این بین لغا و مگر بربد

چو که نماید جلال کوش لوی عشق را
عشرش بر از نغمه است فرس پر زانو
خاقان باشد کمان بر زهر تو زود
بهر نبرد که کمان کشد و یک زهر

انکه به بریزد یک قطره از شمع دین

طلوع زنده بر چرخ کمره کند بر دهم

ای از جمال حسن تو عالم نشد
مقصود حسن نیست دگر با هر اند

نخاش را اگر ز جمال تو قبل نیست
مقصود او چو بود ز شمع و جان

ای حلقه های زلف تو ز کبر جفا
منزله یک کوش داد زهر سترانه

کوه میان بخت است که رسم
نه آن کرانه دارا نه آن میسان

آتش خود نغمه ستاد من و تو
در کوش تو حدیث وی افشاند

اشک نیست مگر بر شمع دین
آن دولتی که داد در خشی زرد

و منه رحمه الله

ای که گشت کمان راه و پیراه
شمار با بر میخواند شهنشاه

همه بگو به نشسته کان مایید
صلا ای شهره سهیم کان بیدگاه

به بنو بدید بپوشند قدمی
چو بپسند بر آن الله

چو بپسند بر آن الله
برون آید از زندان و از چاه

ولا بپسند بر آن الله
کمان آید به کوه سوی خرمگاه

عقلا بلسان آیه آخر این
لوی کهر با آید بقیه کلاه
کفون در پای کرده بکشت
که عاقل تر نشد از کلاه
پس بپسند که کمان بر آید
که بر منبر بر آید و شهنشاه

منشال سورته پوشید
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله

چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله

از آن بداند بوسیه مور قانع
که از سبیل سر سبز ما نبود آگاه

بگو بگو به ساربت دوست و آگاه
چرا ز کوه زنی بپوشید آگاه

چو جای مور سبیلان درید جان
صراحت خدا زین معاش آگاه

و به زهر خردار مبر نه فدا
اگر چه جامه دراز است من فکوه

پس از درازی که نافرود بر ستم
قبایک پیش درازش بکسده

خمش کردم ازین پس که از خوشی من

جدا شود حق و باطل چنانکه دانزگاه

بروای عشق که ناخوش بپوشانده
توبه تو بکس نرا همه کردن زده

که شود تو معقول که چنین جفا
که کند یا تو حریفی که همه عریده

نزد من و نه فلک لقمه و طاقست
نه درین شش جفا پس ز کجی آمده

هش جنت به تو جفا تو چه زیاده
هشت دوزخ ز تو طوفان تو چه کجی

دو زخمت کوبید که مراد تو
جنت جنت و دوزخ دوزخ بد

چشم عشق ز چشم تو بر دهن
شعله در زین مهر زاده و مهر زاده

پتو در جو معبود بر آن نیست
زاکه تو زنده که صومعه و معبد

دل و بران مراد داده ای قانع
که خراج ازده و بران لم بسته

اعمال سده من داد و کز خوی
خون مباح است بر عشق اگر زین

داد عشق ز انداز جان پرست
تو در اندیش و در بوسه سپیده

چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله

چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله

چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله
چو بپسند بر آن الله

کمر در راه و سر دم هم زنده بدو کرم
خود پا رو هم او را تا او کند مباد

ای تو برای آبرو آهیم بخت	ز هر کوشه در دمان خنده بخت
مست و خراب با اینچه چرخ گردان	از بی آب پاکین ابر بخت
روح تو چه هست بچو دان شود و نماند	ز آنست بخت نگر جلد جهات بخت
آه و درخ معر تو در پوست خست	آه و درخ شاد تو در غم مات بخت
از غم مات شد دل خان بخت	ز یک رخ بیا و با هر بخت بخت
جسته بران جهان از یار چه دیدار	یکه در بد پیش او جلودار بخت
مال و چهره او سر دایم کرد	مال و پرست عاریت روزگار بخت
ای خداوند یکی بار جفا کارش ده	و دگر بی غشوه دمی سرکش بخت
تا به اندک کتب با چکان میکند	غم غمش ده و غمش ده و بسیارش
چند دگر چه هست بهارش کن	با طبع و دگر چه سر کارش ده
بهرش کوی بیان و کن اورا نشاند	یک صفای جوی سپید بکارش ده
پس قلاو ز کشت سپیده افشان ده	اکرمش کن که ره راست نماند بخت
عالم از سر کشتی افند سرکشند	تا که کروش این کینه دارش ده
کوی پاک که همه میگردد مار یار	زو بر سر سگداری و دل بزارش ده
منگر بارنده است آنکه مرا نگوید	بهر افرار از و دم انکارش ده

از این مایه دریا بنه مان کن
ایستاده و خایه سنا برده جان کن
از فقرت اندر یار چون زهران کن
زهر از یار و دریا بکایت جوان کن
و چو خسته در افق دای در غمی کن
در غمی این شهران نامعززان کن

از غل آن مینا نماند
تا قلب جان پیشه بجا بماند
کرا به روی رخسار چون رخسار
و به چو کوی سوز و دل نماند
از هر چو کوی سوز و دل نماند
دست و کوی سوز و دل نماند

آه ای بخت زنی سر نماند از و دان
تا این بخت زنی سر نماند از و دان
سخت و بخت زنی سر نماند از و دان
سخت و بخت زنی سر نماند از و دان

پاک زو بدیده در جهان بدیده
تازه کند ملول لا مایه دم قضیه
پیش رو بدان شده در منزلت
هر که خورد ز یک و بدست جانده
غرق شود اندراب حق مستخوان
هر که بدان کفان بردا کف مگر

فیه و قایق آینه مالوک

کشته مرا آن طلب روز نشی خورده	کشته ز کف گفت یک رنگ زرش کرده
دل چو سبایی دگر که گواهی دیدم	عکس گواهی دگر که چو نور پرده
خاک تو چون آب غشش باید چو	و ز کور آب نور شوره بر او رده
سبز فغان از دهم از زرد نماند	سرخ خزان و بدیه پس زنده زنده
کشم ای غیب داف از تو چه دارم	پرورش جان تو بی جان ز تو چه دارم
یکت که زنده کند آنک تو باش کنده	یکت که کرمش کند آنک تو باش کنده
لشرت صحت فرست هم ز شتاب	ز آنک تو جو شیده و آنک تو افشده
و از ترس خنجر گفت جلا این بکمر	ش و توار بر غمی زنده و توار مرده
چشم بکشد ز تو که چه تو خود خار	نوریت بد ز تو که چه سپیده
خضر بقایه شوی که عرض خانی	شدی دی و دها شوی که چه دیار

کفت در غمی سبایی خورده
باز سبایی کشته که چه تو بخت

مرا که کوی سوز و دل نماند
مرا که کوی سوز و دل نماند
مرا که کوی سوز و دل نماند
مرا که کوی سوز و دل نماند

کرامت عقیقه عقیقه عقیقه
کرامت عقیقه عقیقه عقیقه
کرامت عقیقه عقیقه عقیقه
کرامت عقیقه عقیقه عقیقه

یوی منگی در جهان افکنده
 صد هزاران غلغل زانویش
 از شعاع نور و نار و آتش
 از کمال اسلجان افزای خویش
 نونهای قاعده عاشق کشی
 در دل عاشق کشتن افکنده
 صد هزاران روی روی او بر
 در میان رنگین افکنده
 باغبین پاکش بسته شده
 چوشتن اندر گمان افکنده
 چون بدست خویش کشیده خبر
 چوشتن در قید جان افکنده
 بهر شکار و هم شکاری کمر
 زیر این دام کمران افکنده
 بره لا ترا همچو دل بکنده
 پند انرا در افغان افکنده

فیه الطالب المخلوب

ای کسب پنهان و ان من کوفه
 خود پسر کشیده بر جان من کوفه
 ای کسب پنهان چو چکان و کوفه
 باغی من غوده ابوامن کوفه
 ای کسب پنهان همچو خیال و کوفه
 آفتاب و روشنی ارکان من کوفه
 ای کسب پنهان مانند خنده و کوفه
 شریک من فرودشی و کان من کوفه
 چادر پشم بند چشم کش نه دیده
 سوداگر مست موزون میزان من کوفه
 چون کلک من داور و مد کمر شده
 من غوی او کوفه و ان من کوفه

چون سکان تکی میکان
 مستان و می بستان میکان
 غافل و کشته چکان من کوفه
 عشاق روح کشته چکان من کوفه
 تو بار خوار و کنگه باران من کوفه
 گفت کسب پنهان زانوی کسب پنهان

چون من میانی تو جان من کوفه
 بکمر خیال او از افغان من کوفه
 این شعله ز عالم در کسب پنهان
 نود و دو بدیدم در مان من کوفه
 تو ز کسب پنهان در مان من کوفه
 کمر کرد و کردی در مان من کوفه

در کسب پنهان و ان من کوفه
 زین کسب پنهان چو چکان و کوفه
 ای کسب پنهان همچو خیال و کوفه
 آفتاب و روشنی ارکان من کوفه
 ای کسب پنهان مانند خنده و کوفه
 شریک من فرودشی و کان من کوفه
 چادر پشم بند چشم کش نه دیده
 سوداگر مست موزون میزان من کوفه
 چون کلک من داور و مد کمر شده
 من غوی او کوفه و ان من کوفه

زیر شمس دین را در چرخ جان منی
 اشراق نور رویش کیوان من کوفه

ومن

کعبه بانه من با تو باه بگرد خورده
 تو برده و من برده من خورده و کرده
 در می ش و من فریب چو سافر و چون
 بیاورد افتاده چها جیب و چه
 صد خوش تو نوشیده نشریف تو نشی
 صد چرخش پوشیده این عالم افشده
 از نور تو روشن دل چون ماه زور خور
 وز بوی خوشت این دل چون روزگار
 تا خود چه شوخی با کاش او خنده
 تا خود چه چها کفنی با کاش که خبر مرده
 یکا کفنی از کاش او خنده بکریا
 اینان منعت در صبح در آورده
 عاقل ز تو ناز از زردی که شست آرد
 خلعت زهرا نشی خاری ز کال آرد
 پس رفت رسول آه از من و میگوید
 ده مرده نگر خوری بکنا رکی مرده
 پس فکر چو چکر آمد حکمت من کوفه
 در فکر سخن زنده و گفت سخن مرده
 ز فکر چو چکر آمد در پایش این است
 در دام کج کنی چرخهای پشمرده
 پس دل چو پشنتی دان گفتار با کاش
 وین فکر چو چکر آمد جای کشته خورده

میان خلوت و بار و سوخ و تو خفته
 که شرم بادت از انرا لطمه افکند

ازین پسر منم و شهودی و حلقه یار
 شب و روز و روت و از زبانی ناکسته
 بزور برده در دانه آن بیان و کوفه
 که لطمه بکشان در شرم پنهان

چون من میانی تو جان من کوفه
 بکمر خیال او از افغان من کوفه
 این شعله ز عالم در کسب پنهان
 نود و دو بدیدم در مان من کوفه
 تو ز کسب پنهان در مان من کوفه
 کمر کرد و کردی در مان من کوفه

فیه الطالب المخلوب
 ای کسب پنهان و ان من کوفه
 خود پسر کشیده بر جان من کوفه
 ای کسب پنهان چو چکان و کوفه
 باغی من غوده ابوامن کوفه
 ای کسب پنهان همچو خیال و کوفه
 آفتاب و روشنی ارکان من کوفه
 ای کسب پنهان مانند خنده و کوفه
 شریک من فرودشی و کان من کوفه
 چادر پشم بند چشم کش نه دیده
 سوداگر مست موزون میزان من کوفه
 چون کلک من داور و مد کمر شده
 من غوی او کوفه و ان من کوفه

چون سکان تکی میکان
 مستان و می بستان میکان
 غافل و کشته چکان من کوفه
 عشاق روح کشته چکان من کوفه
 تو بار خوار و کنگه باران من کوفه
 گفت کسب پنهان زانوی کسب پنهان

انچنان شایسته میسر آید
آب چندین ناله و آه
انچنان داند را شربین و بدان
نوبه و مهرگان آهسته
که چرخ بازند و در داند یک
همچو تیرند و کمان آهسته
قدح خاموش پیش و جفایان
قدح و بند اندر دمان آهسته
شخص برین می رود بزدل
کس نباشد انچنان آهسته

و منته رحمة الله

خاتم دل برین کلام دیو
خواب چمن شد از غم لوی خانه
ز رنج رستن از وقت آن خواب
بستان شده کورسان زندان شده
ترکان پرچم رنگ غم فکر دند
لیکن لوی قتل از غارت پیکان
که باشد کاین ترکان از قتل بازماند
چون کج پدید آمدن کوش ویران
که باشد کاین ترکان از قتل بازماند
سربلند خوش و قصاص جران شده
ز تبارهای گردن بر گرد و پستان
آن عالم انبیا است و بن عالم پستان
پایان خوشد خلا ز تبار پستان
ز تبار جهان کانی پوسیده شده

آمد که ازین بر سر کس حسان کنی

و از نه نشانه راجعه و می نشانه

دوش خیال مست فغان جام گرفت
گفتم می بخورم گفت مکن زیاده
گفتم مگر از غم عقل پر از سرم
دست زخم بجهت تو زور من را کنی

چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان
چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان

دیده نام خفا که بکسر
چنان توانی آوردی از کفر
با هم که بلا کس بدی بی بکسر
خاکه نماند غم از این در دمان
کس از این در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان

چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان
چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان

ای شجاردان ای که آسمان
چشمه زند کانی کاشن لامکان
تا که زلال دیدم قصصان شبنام
همچو جان نبدیدم در کانی
عشق مستغنیو میکند صید آهو
میرود مستی و ناله می دهد
ای عکس نه تو زان شکر خفته
ای جهان زنده تو ز غم کمان
روزنه ای من بشنود و کس
میکند مرغ کمان شبنام
شبهه ای کس سحر چمن
خاکه پیکر کس چمن
نکس مست کس جی تا فرشته
با شکر در رشتن غم کمان
چنین مستحق با خود کفر مطلق
میرود جان معق از می را یکمان
روشنای برادر مست غم چمن
مست خدای اگر کس نیست غم

غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم
غیر نیست ای غم

نام او جان جهان یاد او جان کانی
عشق او در دمان هم مان
چون بر نام او در کس خضر
اسم شمس معانی در دمان
چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان
چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان

چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان
چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان

چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان
چشمه چشم از این در دمان
دانشان را در دمان
فانست بر چرخ از این در دمان
و بکمال از غم و غم از این در دمان

عشق منی و عشق صورت و شکل کج
این کج صورتی زدی و این کج می کنی
کج بدنهایی که کج است کجی را
صورت که کج کنی آن کج کار میکنی
عشق غنا و خوش شرم بد چند چند
در غنای او ناله زار میکنی

و من بر دانه منجحه

بد عاشقان در شکر که غنایم جلای
بر صد زمان و صفت کند خدا خدا
کریم نو بیاید دو هزار عید آید
دو جهان مرید آید نو نو نو نو
شکر و غنا کجای سر و جوی غنای
ز زمانه عار داری به نعمت ملک جی
کرمت بخود کن ندید اول رسد
غم این دانه نماند بد و صفا خدا
ملک عاشقان صادق هر وید هر وید
که عبادت است سابق در روز با
بمقام خاک بود غنایم نو نو
چو باد می رسد به تابد بر سپا
بیکر بقره خون که دلش غیب است
که بکشت کرد عالم شراره بر و پا
بیکر بنور دیده که زنده بر آسمانها
بکس که نور داشت بنای آشتی
خوش از سخن کزاری تو مکرده نداری

نوا که بر کز کزاری چه اسر زنگش ۲

جای بغیر از آن چندین ز چه میماند
بازای زمین غرمت با چند بر تن
صد نامه مر سوادم صد راه آن ام
یاره غیبی با نامه غیبی
باز که در انجاس قدر نوند کس
با ناله لان منین چون کوه بر کس

ای از دل و جان رسد است از دل جان
از دلم چه میماند از آن که زبانه
همیشه و همواره کجاست کجاست
چندین و بیست و بیست و بیست
ای منجحه با جان بهر نو بیا
چندین و بیست و بیست و بیست

خوشی و شادی و شادی و شادی
باز که در انجاس قدر نوند کس
باز که در انجاس قدر نوند کس
باز که در انجاس قدر نوند کس

و من

خوشی و شادی و شادی و شادی
باز که در انجاس قدر نوند کس
باز که در انجاس قدر نوند کس
باز که در انجاس قدر نوند کس

اکرم شاه بنو من چه در وقت من
و کرم خاک با تو من چه عفت من
کج زده آفتاب چرا مشد من
نوکش هم تو زده کن کن ای
بنو نام تو کونیم که ترا در کردیم
کج چشم این هو که تو زده چه میکنی
نوبه میداده بد که کج و زشت
و کجی بچوب و زشت است تو زشت

وله قدس سره

هر نظری بهم سر هم قدر اندر
هم فکر اندر فکر اندر اندر
هم کو دولت در جی هم غم مار
قدحی هم قحی هم شب مار
هم کل سرخ و کجی در دل ملک
لوی ملک جکی زهره و مهر
چند جنون که در درووس سده
چند صفت کشت دلم تا نو بد و در کجی
هم تو جو نرادم دی هم تو جلال
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا بر سر
کبریا است بهر طرفه لاله رختی
لاله رخا تو کجی لاله رختی

چو که کج دل و دوی مجلس در اندر

مادر دولت بکشد دختر جلال

همه یک جماعت شو تا پرده بچین
در کوی خرابات آتا در کوی بچین
در کش سجود اهل بانوی رعدا
بر بند دو چشم سر تا چشم نه بچین
بکس که کجاست شود که میل کنست
بکس که کجاست شود که میل کنست
از هر عجزی رانای چند کنست
وز هر سندان کجاست شمع و بچین

شب و شب و شب و شب و شب و شب
شب و شب و شب و شب و شب و شب
شب و شب و شب و شب و شب و شب
شب و شب و شب و شب و شب و شب

خانی ازین کجاست کجاست کجاست
ازین جهان کجاست کجاست کجاست

وله ایض

ناله دمان من فدا به کون دای
غم غم غم غم غم غم غم غم غم
جان غم غم غم غم غم غم غم غم
جان غم غم غم غم غم غم غم غم

ناله دمان من فدا به کون دای
غم غم غم غم غم غم غم غم غم
جان غم غم غم غم غم غم غم غم
جان غم غم غم غم غم غم غم غم

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان

ومن

آورد طلب جان بیکر طلب آورد	کر بر و خرف باشد تو خواب چه کرد
تن بیدار هستی جان را بد بستی	از دل بردستی طبع ببرد زردی
ان طلبد عیسای به میراث طلبان	تر باق درون بد کرد زهر اجال کرد
ای طالب این طلب را وارید بید	چون روی بدواری مهر و چرا
این جیب در و پنهان کان نه در	نه زنی و نه شکلی نه کسی و نه در
زان جیب که از انچه آید تو بران جیب	کان مسکن عیسای نه آخر تو بدان
نه فرخ و نه ضرر به از او تو بر جان	لا فخر شو مگر کن از آنکه تو بر وری

از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار

غم نرسد اندک کار از غم است

خیزمت تو رسیده تو که خیزد	جله خود خون نه تو که خیزد
قیمت رونمود چه نور بر کشود	دل چشم و امه است ز کسی که کشد
رسد از کان پنهان شب و روز	بسیار جان به ترش جگر به نرسد
مس است تو که بوی که میانش از	چه غم است اگر چه فادون بحال از
بدون است مهر که تو که کشد	تو جو بونی و لیکن بوی خود از
نجد اجمال خود را چه در آید به	بست خویش هم تو باشد کسی که کشد

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

ومن احمد الی

در پرده خاک بجای غش است	واندر تن غش صید و غش است
این صورت من مشرق اخم است	این صورت جان به و الفسور است
کر جان غش تو ای مشرب بگر خورا	تن مرده و جان پیران در غش است
ای عشق که جانم را بچه چاه	چند که صفت که دم و آنکه بود
الموس جوی و عاشق غلوی	با تو چه زبان کو که ایمان که محمد
بیدار غش می گفت یکی اورا	در حالت جان کشدن چو که کشد
کشف که هر دوزم من جلدان کرد	صد مرده و جلد من به خنده دند
زیر که یکی نیمه بود و دیگر کشم	تیسیم که دم دارد غم من کشد
هر که و مهر و جلدان تو شمع غلوان	بویش در غش در وقت پر کشد
ایشه و نوبی تو جانست بر نوبی	تو طلب جان تو جان و طبع
کسی که میفتن کو که خورده میفتن	امید که میفتن که از کس که رست
از کس که حق کردن صد نور و دنیا	در با عطای حق دارد که رست
نان بر نه آن کفر و است پر خیزد	بکند در فلک بر و کرد خوران
کر خیزد تو که گفت که هر کشد	و خیزد تو که گفت که هر کشد

بر کو غش بر کو با مرده و خوران

بر خیزد تو که گفت که هر کشد

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

منظر مهر و مثنوی در آرزو شمس وین زنده شود دل مهر که بفرمان
 از جان نبرد چیزی از آنکه تو جادار
 غم نرسد اندک کار از غم است
 خیزمت تو رسیده تو که خیزد
 قیمت رونمود چه نور بر کشود
 رسد از کان پنهان شب و روز
 مس است تو که بوی که میانش از
 بدون است مهر که تو که کشد
 نجد اجمال خود را چه در آید به

من که در آن نظاره ام مستی
 یک سماع هر کسی پاک نباشد اثر
 است سماع مانظر مستی او بفر
 یک اندام آسیر زکبان اگر
 در یک کور مؤمنان نفس کنان
 مسی بنم لامکان خورده شربت

و منته احمد الله

بله پیمان منزل تو چگونه سپاس
 کیر وخت مارا میزد و شب نهان
 بزین آب سرد بر رو و بکین عطرا
 ز زمین چه نرسد که کوه آسمانی
 چه کند طریفی بانه که خدا رقی باشد
 نذر داشت کرد و جو بهشت جاودا
 تو ملکوکا رستی چه بر خیزد
 کبست است مهر و صده راخ خوش را
 تو اگر روی و کز نه و بحدادت
 همه کار بر کنه از بس کون و مهر
 چو غلام ترست و دوست کنه ترا
 کنه از تو چاره و کز نشی ز در ترا
 تو خسته خورش که نیت در ترا نشی
 تو بگرینک در کف که شود خسته
 بکعبه بر آید عیسی از کج و چو مو
 کیندن از کج که خوشن من ترا

خمش ابد و چ چار و سر خشم اگر بگری
 دل خست بر نکافه چو بکشد استغفار

اگر دی بکناری هوی نا املی
 بیستی آنچه نمی دید و آنچه و
 خبر را نشناس و خاص بنده شو
 خدای چو بشی بیستی بر غم معطر
 اگر تو مرد قادی را بمان بکبر
 کین چو خورده است با نور لب بر

اگر تو مرد قادی را بمان بکبر
 کین چو خورده است با نور لب بر
 از صفت غافل و غافل و غافل
 و آن که کرد و ترا هم
 و آن که کرد و ترا هم

کوه نوین که نرسد بهر چو بنام
 زینان و چهل بد و ز کون و کون
 در روز انکس از کون و کون
 شرب است از کون و کون
 بر از شرف از کون و کون
 بر از کون و کون

کافه غافل که نرسد بهر چو بنام
 زینان و چهل بد و ز کون و کون
 در روز انکس از کون و کون
 شرب است از کون و کون
 بر از شرف از کون و کون
 بر از کون و کون

اگر تو مرد قادی را بمان بکبر
 کین چو خورده است با نور لب بر
 از صفت غافل و غافل و غافل
 و آن که کرد و ترا هم
 و آن که کرد و ترا هم

بر بدم فلک صد در یک بد و بد
 کس که اس بامت را بر بدم کنی خاله
 هم خام شود و چنه هم که بنو خنده
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله

و منته الیض

اقتول یا شاکله آن فی قلی حیث
 و ملا فی حیا و حیا فی حیا
 اقتول یا شاکله آن فی قلی حیث
 و ملا فی حیا و حیا فی حیا
 چو بوی یار در آید ازین دار و تو
 که نرسد بهر چو بنام
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله

نکارا چه قول دشمن شنیدی
 که از دولتان برودش رسیدی

چو گویند تو را چه دل سخت کرد
 که گویند تو را که مرگ مرگ و ندیده
 مهیار بار دیگر نفس کن بچا که
 چنان دان ای بی زکاف و غریبه
 تو آب جلد چو رویت به بد م
 چو گریه بنده برود و بدی
 تو باز سپیدی که بر من نشسته
 ربودی مراد رهوار بریده
 دلم روید و کرده است از اندم
 که در خانه رشی و رود رفته

و منته
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله

اگر جان بخرم ترا راست
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله

و منته
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله
 کس که صبح خست جلوه درش کنی خاله

صاحبان مقام که نرسد بهر چو بنام
 زینان و چهل بد و ز کون و کون
 در روز انکس از کون و کون
 شرب است از کون و کون
 بر از شرف از کون و کون
 بر از کون و کون

اگر تو مرد قادی را بمان بکبر
 کین چو خورده است با نور لب بر
 از صفت غافل و غافل و غافل
 و آن که کرد و ترا هم
 و آن که کرد و ترا هم

چه رنج و آتشی که آن زور داری که هر چرخ آید قهر را بپسندی
 که از روی چون مه بگردون کشا بعبج جالت سحر را بپسندی
 غلام جویم و در خصم جویم
 که از هر رفتی کمر را بپسندی

امشب پریا با من تا روز به لکلا در خوردن و بیکدیگر خوابم که کنی
 من شعله پر باران آموخته ام شبها وقت خستنا نه نشی در جانش میخیزد
 جتی بهمنان باشد در ستمان با پوشیده زان پیران با نیم پستار
 بر صورت ما واقف پیران رو جان در مکر خدایان آفتوم ز عبا کلا
 آن جتی با هر تر ز پیران رو جان از دیو پری برده صد کوی بجای
 شب از مله و جیران و عشق پیران فیه میزد و زنگی بالوده با آواز
 از سینه کباب او و ز جام زاب او و ز چنگ و ز باب او و ز توده حمار
 و بوا شده شبها الود شده شبها و ز جمله نغمهها او راست نوا
 خواب از شب او مرده شود اگر کرد کس نیست درین پرده تو نیست که بخت
 بر دی زنده ای مکره بریند دمان آخر
 نه خالق غنی تو تو خالق فقاری

هر روز با ماه و طالع کار ما تو ما خوبان ما و دولت پیران ما تو
 زانچه بشنم و زانچه بختن ما تو زان سر خوشم و مت که دستار ما تو

وله ایضاً
 بدو زنده زنده ما که کشته شدی
 تا زنده بکیم تو در کان کشته شدی

طالع و طالع
 بدو زنده زنده ما که کشته شدی
 تا زنده بکیم تو در کان کشته شدی

وله ایضاً
 بدو زنده زنده ما که کشته شدی
 تا زنده بکیم تو در کان کشته شدی

نور یکده بد و پیر دکان و نفس غالب در تو نظری کرد و در نور نظری
 رفتی تو ازین پس در شکی و درستی آنوی زیر و پستی کز بر و زهر رفتی
 مانند خیال نو بهر دم یکی صورت زان شکل پرو رفتی در شکل و کفر رفتی
 امر و تو چاشنی و صد چاشنی از دو قهر رستی بالای قهر رفتی
 اکنون ز تن کربان جانشده و غم چون ترک و کله داری در شک رفتی
 ازین شده غار و ز غمت خیاران و ز آب کله غار کز غمت جگر رفتی
 و زانکه خبر ندی و انکم کجاست در دامن در پایی چون در کفر رفتی
 ناله دهرت جانا بمحده و در دهرت آید دهرت صلا و زان کجاست در کفر رفتی

ان ای سخن روشن در تاب درین روزان
 کز کوشش گذر کردی در عقل و بصیر رفتی
 و دوش رمید و شب دوش رمید امر و ز من جمله که ان رفت که دیکه
 مار الحکایت بد چای ببردی بر دوش ندی و نور با هم دوی
 صد کار هم به مظلوم شکستی صد کب در سیرا کجاست برید
 این کست که او را به غل غنچه نکرد و ز بر سر غنچه کجاست کشید
 گفته که از آن عالم کس باز نیامد امر و ز غوی تو بد بخاک رسید
 ای باز کلاه از سر و رو تو برود خوش خوش شکسته خوش نشسته رسید
 انجا برودت پای که در بر و روشن و انجا برودت دیده انجا نکر رسید

وله ایضاً
 بدو زنده زنده ما که کشته شدی
 تا زنده بکیم تو در کان کشته شدی

طالع و طالع
 بدو زنده زنده ما که کشته شدی
 تا زنده بکیم تو در کان کشته شدی

طالع و طالع
 بدو زنده زنده ما که کشته شدی
 تا زنده بکیم تو در کان کشته شدی

کسی جمال بتی که زین شکسته
کسی نایب و نه آنچو آفتی چه بپلا
در آینه که گزیدی خیال دارو
بگفتی و بشندی چه آفتی چه بپلا
چه دینی و چه سودا چه آفتی چه بپلا
چه بجمدی و چه دوی چه آفتی چه بپلا

است در حلقه ماحلقه بر لبی
فسری یا خبری در دود و آفتی
است در حلقه ماحلقه بر لبی
تاید از روزن دل غریبه بپلی
این چه جاست که از این بپلی
تا زنده جان نشن طلالی بپلی
هر که از طاعت غم برد او بپلی
یا با در دولت او بپلی
از کجا یافت چنین ماه درین طالع
تا جانش دل و وقت بپلی
چون دل از خانه و هم نشانی بپلی
ز یکی خانه در دود بپلی
میخورد از در و در از نشانی
بپلی جنت زکی روح و آفتی

شسته بر آب خوف و رجا یاران
تا بر آید ز عدم خوف و رجلی بپلی
چه بشود ز بیم تو زین کوشه بپلی
چرا نشود تو بر بیم تو بپلی
تو اگر شطیف کنی و اگر بر سر کنی
همه آتش جانتا همه بپلی
بسیار نیست آنکه نهاده و اگر نه
همچو تیر شیده نهاده و بپلی
تو اگر کوشه بگیری نه جگر که بپلی
و اگر پرده در تو نهاده و بپلی

ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار
ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار

دل که از آن تو دانی سرایان بپلی
همه از آن تو دانی سرایان بپلی
ای که از آن تو دانی سرایان بپلی
همه از آن تو دانی سرایان بپلی

کشتن طبع خاک که نشواید بپلی
بر او از خاکست چه در دوی بپلی
باید که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار

و من
ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار

دل که از آن تو دانی سرایان بپلی
همه از آن تو دانی سرایان بپلی
ای که از آن تو دانی سرایان بپلی
همه از آن تو دانی سرایان بپلی

با این معناییده نو میده مگر از تو
چون ابر بهاری کن در آن که بپلی
باور من تو دیکه به رخ می بپلی
بپلی تراضعف نرازدن من بپلی
نای برای من کنه در شب و روز نای
چکه برای من کنه باغم و روز نای
کجایی از مرادست غمی و غصه
کروم را بیا غصه در بر خونی بپلی
ایده و آبی ابر من بپلی
کروم را بر من بپلی
دست در کمر و کوشش فلک کوشی
کروم را بر من بپلی
از سر ماه من کلبه می بپلی
کروم را بر من بپلی
تا که نشا کرد از کل لطف بر سرم
کروم را بر من بپلی
دارد از تو خبر و کل خبری و کل
کروم را بر من بپلی
ای بسین خوشی که شوامو کوشی
کروم را بر من بپلی

ایضا من
طوطی و طوطی و طوطی
از آن که در آن آمده بپلی

ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار
ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار

دل که از آن تو دانی سرایان بپلی
همه از آن تو دانی سرایان بپلی
ای که از آن تو دانی سرایان بپلی
همه از آن تو دانی سرایان بپلی

ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار
ای که در جوانی از روی کار
باید که در جوانی از روی کار

اعلا الحاس صاحبی من دنا بی
 یا کرم کار ما بخت و نظر
 هدایتش بکوه صلا تو کردیدی
 چو درین ضلالتی ز پرده رقبت
 سکه القوم سکه طرب الروح فانصت
 و معلولا تقر بواطلب منتقمی

کسی برده سوزی کوی پرده کا
 تو خزان و برار تو نشین
 هم پادشاهان شکاری بگویند
 شکاران به پشت کاه کشته
 قراری گرفته غم عشق در دل
 فدایت مولای به اشتیاقی
 اموت بهم و احیا بوحلی
 عجب و مایه اذوب شمس
 ادا غاب عتی زمان استوار

و من

الایات خیر العی
 می در غمی خوار کرد غمی
 مگو نام قدر را اگر صوفی
 چرا بسته باشی چو در مجلس

قالب جان که درین روانی
 قوت نازنین که در غیب پنهانی
 سینه خفته و در غم غمی
 سینه خفته و در غم غمی

تو نشانی ندیدی که مختار
 بهیچکس ای شایسته که مختار
 زهر باد چون کاه از باد می
 خلاقان ز تو و لاله در دامن
 تو چون زلف جعدت به چادرانی

کاش که زین غایت سیر
 که چون من خراب و لایع
 در کمر تو به پنهانی
 بجان آتشیم به رخ زعفرانی
 ز خون بر رخ من به پنهانی
 کهنان زلف کار سینه نشانی

سکه را تو بخت ای شمس برز
 سکه از کجاست تو صد عیان

کجی شد عهد و بیعت که میگردد
 دل نکاری که روی خود بخون
 مثال ز قمر کانت شدم من رخت
 چه بالذبح کاکار می کشی بدین
 ز شکران چهل آهویان کر زان
 به پیش شاه خوش میدوای بالاک
 حقان ایدن مرا کافر اگر بگویم
 غلام چو کدو را نم که اندر خودی انتم
 خوش کن کر ملا و بدان ماند که بگویم
 زبان تو نمیدانم که من تر کنم

وله قدس سره

پنهان بمیان میگردد و سلف
 می بیند و میدهد یکیک سر بار
 در مطیع ما آمد یک یک به من
 امروز سماع ما چون دل سگی دارد
 آن شبیه که کرد بگریختن چو مار
 امروز هم باید بهر شرم پنهانی

دل تو بدو در هم
 اس

صد سال از کجاست که در
 بر کبر و غلبه و دولت خداوند
 خورشید چشمه دار و شکر کند دره
 خاموشی که بارید بلبس بخت کند

و من

تو نشانی ندیدی که مختار
 بهیچکس ای شایسته که مختار
 زهر باد چون کاه از باد می
 خلاقان ز تو و لاله در دامن
 تو چون زلف جعدت به چادرانی

ایست مسلمانان وی جان مسلمانان
 آتش در آتش میم میکش و میکش
 سلطان سلطانی بر سر سلطانی
 کشتی که ترا بدم رخت تو بکنم ادم
 از شیر عجب باند بس نادره چوب
 هر حکم که بخواهی میکنم که بخوا
 و رایج بخدا نم داغم که تو میدا
 کز غم در رنجم در پوشت نمیکش
 کز جامه بگردانم که در جامه بگردا
 لا حول کجا راند دیو که تو بکارای
 باران نکند ساکن کوی کتوفی

از خاک درت باید در دیده و دل سرور

تا سوی درت آید جوینده ربان

و من ایض

پیش از این چند ازین ره رفتی
 چون تو منی من توام چند رفتی
 نور چشمم در جاج باخو و چند جاج
 از چه کز بد چینی روشتی از رفتی
 ماهم یک کایم از چنین اوجم
 خاچر از منکد سوی فقیران غنی
 ماهم یک کوی که هر یک خرد و یکیرم
 یک در بین کشته ایمن از شکست
 بین رضی خیر کن با همه و کرم
 باخو خود و جبه با هم چون معده
 هر چه کند بر تو یک بکنم یک
 هر چه کند روح پاک تن بکنم شتم

ای که بود تو از کوی ملک تو کانی
 غنی تو و جان من جراتش و جزئی
 برشته دست باند ای بی بی
 کشته بودیدم ای بی بی
 ای دیده عجب با کوی تو کانی
 معشوقی بر جانی با کوی تو کانی
 امرد و بیستان او در جانی
 معشوقی از منی با کوی تو کانی
 من نه از غنی تو کانی
 درو من در کاف و کانی تو کانی
 خیر تو با کوی تو کانی
 ای که بود تو از کوی ملک تو کانی
 غنی تو و جان من جراتش و جزئی
 برشته دست باند ای بی بی
 کشته بودیدم ای بی بی
 ای دیده عجب با کوی تو کانی
 معشوقی بر جانی با کوی تو کانی
 امرد و بیستان او در جانی
 معشوقی از منی با کوی تو کانی
 من نه از غنی تو کانی
 درو من در کاف و کانی تو کانی
 خیر تو با کوی تو کانی

ای که بود تو از کوی ملک تو کانی
 غنی تو و جان من جراتش و جزئی
 برشته دست باند ای بی بی
 کشته بودیدم ای بی بی
 ای دیده عجب با کوی تو کانی
 معشوقی بر جانی با کوی تو کانی
 امرد و بیستان او در جانی
 معشوقی از منی با کوی تو کانی
 من نه از غنی تو کانی
 درو من در کاف و کانی تو کانی
 خیر تو با کوی تو کانی

فیه المناجات

از بجه اندیش یارب تو بنو تو حتم
 در کتب دروین خود ایچده
 شمس الحق بریزی آفتاب که تو افروز
 در تابش خورشیدش هر که خطر نی

از آتش ناپیدا دارم دل برین
 فریاد مسلمانان از دست ملام
 شهید و شکرش کویم کان کز کویم
 شمع شکرش کویم یا نادره سلطانی
 ای غیور غالی آتش زده هر جا
 وزارتش و دو و ما بر ساخته ایوا
 من دوشن بوی او رشک کوی
 ناکاه پدید آمد باغی و کاهست
 ایچاد و دلاری هم عالم کاه
 هم ناظر و پیدار هم شمره پنهان
 در آتش عشق او سر چشمه حیوان

فیه مقام اصدق

اندر مصاف مارا در پیش رو
 و اندامی مارا از نای دق خبر
 ماخو دفنای عشق ماخاک با عشقش
 عشقیم توی بر تو غنیم کل و کز
 خود را جو در نورم با جمل عشق و کرم
 سرمه جو لوده کرد و جزای نظرن
 هر جسم کاغذش نجیان و دلش عشق
 بکد از کز مرصها افند و کوی بر
 از حرم ان کد از رش و عشقش
 بدی جگر در غم خون مرا جگر
 صد بار نه دین آواره شد
 امر و در کوی ازین کد از رش
 در قفس من یکدن هر روز صدک
 تا در محاق کوی کاند رنگه قهر

ای که بود تو از کوی ملک تو کانی
 غنی تو و جان من جراتش و جزئی
 برشته دست باند ای بی بی
 کشته بودیدم ای بی بی
 ای دیده عجب با کوی تو کانی
 معشوقی بر جانی با کوی تو کانی
 امرد و بیستان او در جانی
 معشوقی از منی با کوی تو کانی
 من نه از غنی تو کانی
 درو من در کاف و کانی تو کانی
 خیر تو با کوی تو کانی

ای که بود تو از کوی ملک تو کانی
 غنی تو و جان من جراتش و جزئی
 برشته دست باند ای بی بی
 کشته بودیدم ای بی بی
 ای دیده عجب با کوی تو کانی
 معشوقی بر جانی با کوی تو کانی
 امرد و بیستان او در جانی
 معشوقی از منی با کوی تو کانی
 من نه از غنی تو کانی
 درو من در کاف و کانی تو کانی
 خیر تو با کوی تو کانی

ای که بود تو از کوی ملک تو کانی
 غنی تو و جان من جراتش و جزئی
 برشته دست باند ای بی بی
 کشته بودیدم ای بی بی
 ای دیده عجب با کوی تو کانی
 معشوقی بر جانی با کوی تو کانی
 امرد و بیستان او در جانی
 معشوقی از منی با کوی تو کانی
 من نه از غنی تو کانی
 درو من در کاف و کانی تو کانی
 خیر تو با کوی تو کانی

در این مبارک ان صاف و شاد
نقش برشت یکسهم در هر آن
کمر عشق حسنه مشوق پرست
کرجان بشد ز دست صد تاج
فلک طلم نم شکل سلامت نماید اما
کرازوس دل یکدم امان
درام کلن بن نرا از برین جانرا
تا نقش بند انرا هم در عیان
تبریز در محقق الشمس مستحق
در مزارای مطلق صدر جانی

ومنہ

در غصه بار بار باسته
با غصه راکن ر باسته
ز آنچه کردم گمنون پشمانم
دل امسال بار باسته
تا درخت امید بسنه شدی
سایه آن بهار باسته
دل من بشیر من را ماند
شیر در مرغزار باسته
دشمن عیب جوی بسیار است
دوستی غمک ر باسته
مای جان ما که پنهان است
بر لبه جو بهار باسته
چون رضای دل تو در غم ما
یک چه بارش نزار باسته
صد هزاران سخن نهان دارم
کوشش را گوشوار باسته

ربو و عقل و دلمه اجمال آن عمر به

در و ن غم و غمش هزاره العجی

هزار عقل و ادب دشمن این
کونک مست و خرام صلابه
درین منازل کردن وین
سرا ز قضا سال اتفاق با به
چون در جوی جانست و در جوی جان
نواب کورس

میسر به این در بر بر
نواب بن که بر بکند
چون در جوی جانست
نکته کفایت که در کوفت
اینست طلبت بیستم مقام

جواب در کجاست
چون در جوی جانست
کوشش غنای شاد

بخت نام و نمان
چون در جوی جانست
چون در جوی جانست

بکوبه نرسد بی می اگر چه حاضر
جواب ده حق آنکه بس لطیف
هزار مهره بودی هنوز او را
هزار پرده درید هنوز بر نهال
چه ناله است نهان و چه خبر
زهی برآ دل من بدست چون تو
دل ترا چو ریل تنم ترا چو خراب
رباب بنزن و میکده دست کز خراب
هزار جام تو مشد مرگی ز شراب
ز جام خویش چه پرستی که مت
کجاست آتش غمی که خطه کجاست
کجاست رحل دریا که مردم از

فطلب الوصال والرفقه بالکمال

ترش ترش نشستی بهمانه درستی
که ندلم است زهر که کوزه شکستی
پاکه روز غم زینت مجلس بر
و چه خوش کنی کز میان بر
بر رستم سرمه سولخی دشت
نکند و گفت پیچون عقل دارستی
چون کرم پیت که تاج سر تابی
چرا بنویسم پیت که صاحب دستی
هزاران غمزدی اگر در بر
هزار مهره دای اگر نشی خستی
دلای بیستان کز غار با برهی
چنین بنی بهرست ارضم تو پرستی
بر و بر سعادت بسوی علم دل
بشکر آنکه با قبال و بخت چوستی

خوش پیش اگر چه جمله سحران

باب ز نو بسند هر چه گفتی

ای که خوشنوی که دل را بگوشت
دم میدی تو کرم و دم رو میکنی
کونک مست و خرام صلابه
درین منازل کردن وین
سرا ز قضا سال اتفاق با به
چون در جوی جانست و در جوی جان
نواب کورس

خاکست درون نوازند
خاکست درون نوازند
خاکست درون نوازند

در غم نشستی
در غم نشستی
در غم نشستی

چون در جوی جانست
چون در جوی جانست
چون در جوی جانست

هیچ مگوی لب من نادل من بگو
ز آنکه تو با سنگد لعل پریشان

ومن

دل بفرار از لک چه مستقر ندارد
سوی مستقر صلی زج روی ندارد
بدم خوش شکر که همه خلق زنده
نویجو نه کاسته که دم بخت ندارد
نواد جان شدنی ز خرا دارد
سخن بدار کوی موس پر ندارد
بمشال آفتاب نروی مگر شبها
بمشال ماه شرو چشم و حس ندارد
نویجو جود مکاری چه غم از ندارد
تو جو کوه پایداری چه غم از ندارد
چو فرشتگان چرخ است همه نشسته اند
رست بنار زنی که سرشته ندارد
نظر چیست روشن اکران ندارد
رخ تو چیست زان اکران که ندارد
و کز از درون منی و فاصد ندارد
بد و اندراب و آنکه در خطر ندارد

نیمه بگردم جان ز اهل دلاان روا

راحتی که عشق را نیست چو عشق فانی

کار شنیدم از بهر که خوش بدارم
ان پسند بر دمه ز آنکه کند کار
عشق می بجد رو ماه حسد بر
چرا که ندای ایش و غمت و رافرا
هر کوی حلاوت در طر ز طراوت
هر قدمی عجبایی هر نفسی عجبایی
بشت فلک بر جبهه کنش چو غایت
ز آنکه خال حسن تو نادره است
شکر کشیدم ز تو چو فرشت را

و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی

ایزد کفر تو را که منین جان تو
آینه ز تو را که منین جان تو
کبریا که منین جان تو
شوه که منین جان تو
خلو که منین جان تو
ز آنکه که منین جان تو
و کز از درون منی و فاصد ندارد

بدان فلک بخت هر کوی
ز غافل عشق جانیت چه خورشید سیدی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی

و اگر نه جان روشن ز خداست
نه من و نه فانی بود که کرم بودی

و طلب الوصال

چرا جان من بفرسوی باغبانی
بماه جان من آید نو می بین
بدم دامن کن تا تو زبون دامن
ز آنکه خون بهر زردین دامن
ز منی جان چه چو نیست نت نپار
ز منی خرمی که نوی این به خرمی
الا ایدل پر خاله کوی آن بر رافو
چرا خرمی بهر که کوی و غم نیست
الای طوق وصل او که در کز دین
چو قمری نال میدارم که در کز دین

دل تو همچو سنگ من چو آهن ناست اند عشق

ایا این رباناکه سوی آهن نمیکند

چنانی کشم زمستی و خرابی
که خاک را غیب دامن نمیکند
درین خانه غیب دامن کس را
تو مشیاری بیستاید بیکی
همیشه دامن که مجلس از تو نیست
غیب دامن شرا به پاکبایی
از آن رو خوش فصول که میسی
از برادری و سوزی که شمایه
بیاطن جان جان جان جان
بطن مرا مشب آب آفتاب
مرا خوش خوی کن زیر اکلا
مرا خوش بوی کن زیر اکلا
صبا که کشف دانه چمن را
اگر چه تشنگا زانو غدا به
پایستان بجه پهن بیدار
اگر تو محتجب در احباب

و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی

بدر جان من بفرسوی باغبانی
بماه جان من آید نو می بین
بدم دامن کن تا تو زبون دامن
ز آنکه خون بهر زردین دامن
ز منی جان چه چو نیست نت نپار
ز منی خرمی که نوی این به خرمی
الا ایدل پر خاله کوی آن بر رافو
چرا خرمی بهر که کوی و غم نیست
الای طوق وصل او که در کز دین
چو قمری نال میدارم که در کز دین

و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی
و اگر نه بند و دایه سوی هر کوی

چو سرمست منی بجان زور و سرخس
چو آهوی منی بجان زور و سرخس
چو من باز چوین کرم چو آهوی
چو برام فلک رقصی زینک زینک
خوش آوازی من دیکه دواش
رسم بازی من دیدارین چو برام
کرفتی باغ و برام را بختی زان کجا
چو مد و جز خود دید چو بال
اگر تو یار من در چهره طلب نکنی
و کربار سیدی چو اطررب نکنی

اگر رفیقان زو چو افوا و نشو
و کرباب ناله چو اش ادب
و کربال کنه مرزا ابو جیس
چو اسلای ابو جیس ابو جیس
بکایله نشین که این عجب کاسیت
عجب تو که هوای چنین عجب
چو افتاب جهمان چو اسب باو
که ناکر بوکس غنچه و نیت
تو هیچ بختون دیکه که باد و لید بود
چو ام هوای کی باغ و یک عجب
شب و جو و نزار که من جان
چو ادعا و مناجات عجب
اگر چه مست قدیمی و از شراب
چو اخ حق نکندار که تو شعب
شراکم انش غنچه خاصه
حرام باد صیانت کجا عجب
مثل زور تو بکوره ازان کرش
که ناکر طبع کیمت و سبب
اگر چه محبت من میزند و ان به
که شرح آن بدل و جگانه لب

یکی کنی برون آمدن کان کان
نهی صورت چو من زنی چو من
نهی با لاله زار کوبان زنی چو من
سبحان تو من انش غنچه لاله زار
زنی آه و او من چو شون من
سکون انش زبون دیکه چو من
نهی زور کوب و من نشو چو من
چو ام بر طایف مانده چو من
بیا بیا عجب غنچه که تو چو من
بزن که در من غنچه که تو چو من

وله ایض

اخرج من الکافه با صرام الزمان
و لاج سراج تو من غنچه غنچه
لا توقع اتصالا فالاصل غنچه
انما اری دنوا اری من التمان
العبد یسبح فی قلبه غنچه
فانرب کف برضی غنچه
العقل و زور و صبح الودی صبحی
و منی و منی و منی و منی
ما العنق با غنچه غنچه
غنچه عن العنق غنچه غنچه

بدا صد و رانی و آتار غنچه
یر و اکل یوم غنچه بلاق
قلع علیک غنچه یارب الغنچه
یارب زور و غنچه سبحان من
سبحان من یر و سبحان من
سبحان من دعاله من غنچه
اگر که سکون خدی او دمع غنچه
غنچه غنچه من صفوه المعان

ای به تو حرام زند کاس
خود به تو که ام زند کاس
به روی خوش تو زنده بود
مرکی است بنم زند کاس
خازر تو به زهر دنیب
دانه تو و داد ام زند کاس
کو هر تو و انجمن چو حقه
باد تو و جام زند کاس
به آب تو کاستان چو شوره
به جوش تو خام زند کاس
به خور حسن باقوا مت
نکر فته تو ام زند کاس
باجمله مراد و کام به تو
نایافته کام زند کاس
تا داد سلامتی ندادی
که کرد سلام زند کاس
خامش کردم بکن تو ش می
پیش تو غلام زند کاس

بلای پر شرب رو که زخو من بدید
مخدا بر صبح خانه تو چو من
نزداد و بیدار غنچه کی بدید
نزداد و کار کرد غنچه و یقه

بدا صد و رانی و آتار غنچه
یر و اکل یوم غنچه بلاق
قلع علیک غنچه یارب الغنچه
یارب زور و غنچه سبحان من
سبحان من یر و سبحان من
سبحان من دعاله من غنچه
اگر که سکون خدی او دمع غنچه
غنچه غنچه من صفوه المعان

بدا صد و رانی و آتار غنچه
یر و اکل یوم غنچه بلاق
قلع علیک غنچه یارب الغنچه
یارب زور و غنچه سبحان من
سبحان من یر و سبحان من
سبحان من دعاله من غنچه
اگر که سکون خدی او دمع غنچه
غنچه غنچه من صفوه المعان

وله ایض

بدا صد و رانی و آتار غنچه
یر و اکل یوم غنچه بلاق
قلع علیک غنچه یارب الغنچه
یارب زور و غنچه سبحان من
سبحان من یر و سبحان من
سبحان من دعاله من غنچه
اگر که سکون خدی او دمع غنچه
غنچه غنچه من صفوه المعان

ای آسمان بر بندم کردان بجز
 خورشید چون بر باد خوراجانماید
 با آفتاب روست از جای و کور
 باز آمدن آسمان بر خشت پور
 جانرا نشان را و کن آخر که ز کور
 باز آمدن بیکه از بارگاه اعلا
 این روح نغمه و مین موسیقی
 باز آمدی بخانه ای قبل زمانه
 و الله صلاح دینی پوسه و ظهور

بند بر بند آفتاب افلا
 زهی حلاوت مستی و عشق و آس
 جبرانه تو تا چیرش چه چیزی تو
 طعم دل به یاقوتی جانمان
 زهی حکم که ترا نشکر در صورت
 که نام هر رانا نوشته میوه
 برون بری تو زهر کاهش جبر
 چو جان نماد بر جانش عشق و بر
 دلاچو باز نشنید صید کرد تو را
 تو تهرانی و یک زبان مغفانی
 در بد موزه ایمان و کفر و طاعت
 هزار سال از انوی کفر و ایمان
 چه نرمان که کنون بس بانی
 که آفتاب فکر جان صدمه
 بهر کمر که در خشتی خروش جان کو
 بیا که جان جرمه بر و کس
 جود روح من بفرموده است نفس تری

موی او برم از این روح ریخته
 با کجی عجب آسافر میرسد هر گشته
 می نشود آن بانگ آلا که صاحب دونه
 میان نغمه و مین موسیقی
 اش که در دشت آن کجست از بند دونه
 من از دونه ام از صاحب دونه
 شهابه و مغان و مین موسیقی
 برین دیوان است که از دونه

ای سرور برده و خورشید
 بیکه از بارگاه اعلا
 سده درین آخر زمان
 از روح او را نشکر
 پیاده کوشش و کوشش
 پیچان نغمه و مین موسیقی

آتش چو باد کسری
 بر و کور و کور
 از جان بری یک
 باغی در آلا
 خاموشی و خاموشی
 رنج و نوح جان پوری

و لعل
 در جویان امرو از آمدن
 فغان بجاست از جویان
 میان نغمه و مین موسیقی

پیشتر نشکر بر بندم کردان بجز
 کزین دیوانه شد حادثی است
 نه من گفتن نغمه و مین موسیقی
 و کزینکه بر بندم کردان بجز
 هزاران بند بر در و کور
 این را چون کرد که او باز نیست
 باز چون کل لوی کاشن میرود
 با تو ام کجی تو بی من میرود

سوی مستان با دو لعل و مین
 از برای باوه دین میرود
 در کجی آتشی و کزین
 بلال چون سنگ و این میرود
 افتاب از ام رفصان تو
 پیش تو چون سوی روزن میرود
 نادار در شمس بریزی چشم
 سر و و اریدل بهاد میرود

تو مشو مسره مرغان کجی
 نه امیر نه وزیر بی بهت زجه
 خلیفه پیر تویت این طبل کجی
 بسن بخور جوش که پیدار جا
 بهای عشق برافتن کجی
 که همه خرو ماهند و نور شد
 بده اندک بدکم کجی
 که شربت و کبیرت و کجی
 چو در کمر دن غمناخت مانده کجی
 عیدان غم خود را بدر خنده و کجی

عس و خنج کویند حریفان ملک را
 همه در روی در آتش که تو نور خصما
 تو نام و تو نام و تو نام
 تو نام و تو نام و تو نام
 تو نام و تو نام و تو نام

جان بیکه از بارگاه
 عشق تو است کجی
 از عشق تو است کجی
 باغی در آلا
 خاموشی و خاموشی

عشق تو است کجی
 سده از آن بودی کجی
 راه تو چون فانی کجی
 طاعت تو کجی
 جان تو کجی
 بیکه از بارگاه

و لعل
 در جویان امرو از آمدن
 فغان بجاست از جویان

عزیزی و کرم و لطف کار
و لیکن دور شو چون هوشتار
نت بد عاشقانه ایار مبار
ز شایان نکرده هیچ کار
چو از اندیشه بنزارم بده می
مرا که باندیشه سپار
صراحی و از خون کرم نیست
بجو شمع همچوی در بفرار
چه جلیت سازم این چه جلیت
که جلیت افرین و جلیت کار
قنی یا ناقنی بده امن خن
ولا تهرین من بده الیه یار
خسیت العشق ما احکم هواه
تقطع فی هواه اختیار
خلافتش یاس نه بهو
واسکره بکاس کبار
وخلصه من الدنیا و الکمر
فلا ادری بمسئله من یسار

کر علم خرابات ترا هم نقش
این علم و هنر پیش تو باد

و در این غریب تو بس که مکنید
بمعراج جهان در نظر چون
و کو که نه حقیقت بقودی
این کوس سلاطین بر تو چون
کر صبح سعادت بواقابل تو
که امن دریش تو بدست
لرزان چو لب جان تو از سر سر
لرزان بیکه که قضا مقبست
خاموش که اینها همه موقوف
که وقت بده اعراف را در سست

ومن کلامه

ای کائنات جان آخر کجا شسته
رخسار نهان کنه با سوی شسته
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی

چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی

رفی تو بدین زود تو بدو جابود
از نور خدا بود در نور خدای

ایضا جابود چون شمع در شمع
و زنگ جبین خا نه بر شمع

از هر مرغ خان که خانب
اشتر در او بکشد با انهمه دار
انهر خا نه عقلت و نیخ این
اشتر خال غفلت با قدر تو دار
رحل کران نه را این مرغ
بوی کران بیاید صد مغز را
از باجی جان اسرار این حقیقت
زیر که غرق غم در زنگه دار
من هر کله بدیدم طوبی
کردم حایل از او رو لاغ و بار
نه پرده ام در دیده تا پرده بوم
از انشی که خرد در پرده جی
چون عشق او بغیر دین برد
باشم حق بر زور و وقت غفلت

ومن

نه چرخ زمره را محسوس هو کرد
تا صورت خاک را در چرخ در آورد
ای آب چه پیشوای و با چه پیوست
ای رعد چه مبعودی چرخ چه میگردد
ای عشق چه پیوسته کوی عقل چه عقل
ای صبح چه خرسند و کجگر چه را آورد
سر را چه محل باشد در راه وفادار
جان خود چه قدر باشد در زمین
کام صفت آن بخت کا و صدق
یک موی نمیکند در دیده فردی
که غصه و کینه که بید و کلاک
ایسر که او باشد در کرمی و در کرد

چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی

چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی

ولایض

ای کائنات جان آخر کجا شسته
رخسار نهان کنه با سوی شسته
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی

چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی
چون رخسار نهان از عید کبودی
در رخسار نهان از عید کبودی

ما نیم چو جلور مست از یک صبح بیدار
 ز غمت فرغی ز غمت فرغی ز غمت فرغی
 ما نیم چو جی جوشن ز غمت فرغی
 کجاست غمت بیدار از یک صبح بیدار
 از جوشش می که کل شد بر سر غمت
 و آنکه که ازین خوشتر بود و جوشن

تو که بجای نهایی شمس الحق بزیری
 بر کرد تو جان کردان مانند پر کار

ای صورت و حال و امر و جزا
 آورده غمیدانم دانم که مراد
 ای کاش میگویم و مر و جزا
 بر شمع که خندید در باغ که مراد
 امروز عجب چری می افتی و منجی
 در باغ که خندید و زردست که مراد
 انبلیج زرافش و آن نامی که
 پیران و جوانان را موخ و جانم که مراد
 مکن ز جوی که کانهم زد و
 در وحدت هم در دهم جمع و هم
 هم هم و هم در دهم جمع و هم
 هم عاشق و معشوقه هم هم و هم
 باین همه در مجلس نشین و
 ترسم که میان ده که می و هم
 و ز که می بای با خود بر این در
 کز دل دود و خیز که می و که مراد

و من جمله

رقصان نوای قراضه که اصل
 جو به هر چه هستی میدان که می او
 خورشید رو نماید از دره رقص
 آن بکه رقص آید امان می او
 روزگن ره گیری ای دره ای
 بر بر پیش نهاده این نکته را بیا

پیش از آن که از کالی از دره ای
 نوشی و کوی از دره ای
 نه دره ای از دره ای
 در دره ای از دره ای
 مایه و لی خایم در تالاب
 رقصی که از تالاب

استنای زین شمس ای شمس
 از آفتاب سبیل کار و رنج
 جزو شمس و شمس و شمس
 از آفتاب سبیل کار و رنج

کعبه طواف میکند بر کوی یک
 این چنین است که از این
 جبهه که از این
 اصل از این
 زانو و زانو و زانو
 از این و از این
 از این و از این

چو باشد ای برادر کتب اگر خنجر
 چو شمع زنده شمع همچون شمع
 در ای آسمان شب باز می کند
 نیک اخترت بیدار کجاست
 کمر داسی ز منقاری از منقاری
 ز هر فلک غم از منقاری
 عیسی در کار کالی کالی
 در آب و در کالی کالی
 شب رو که راهما را در شب کالی
 کمر زهر بار خوالی اندر کالی
 در آب خدای خنجر کالی
 ز نهاده ای برادر کالی
 چون از پدر جد اندر یوسف
 تو یوسفی هلا تا بر پدر
 زیر برادر است در غنچه خدای
 یان تا میان این جوی خدای
 تیر شمس وین را جز روی نیاید
 کمر تو ز هر روی برادر کالی

وله طاب شراد

عشقم جهان پر بود کاش می گاید
 عاشق او شو که دمه ملک عشق آید
 چون که سپید است و سب زور و کعبه
 عمر که جو که بود و چو نور صیدی
 ای تو خمر و رفقه و کاه در آن کوه
 غافل ازین لحظه که تو در کوه
 دیدن روزگاره تو زرق جلال
 کرم بدکان چه از در روز
 لب و چگون عجب هر دو یک بود
 آینه هر دو تو یک درون شد
 عالم جان کجاست صورت و کعبه
 بحر صفار کعبه کعبه درین کعبه
 هیچ مراری نبود بر سر در کعبه
 ترا که قرارش نه بر جوش موج

کف کف آب شود و آب کف
 ز آب و کف و کف و کف
 ز آب و کف و کف و کف
 ز آب و کف و کف و کف
 ز آب و کف و کف و کف
 ز آب و کف و کف و کف
 ز آب و کف و کف و کف
 ز آب و کف و کف و کف

از این و از این
 از این و از این
 از این و از این
 از این و از این
 از این و از این
 از این و از این
 از این و از این
 از این و از این

چون که سپید است و سب زور و کعبه
 عمر که جو که بود و چو نور صیدی
 ای تو خمر و رفقه و کاه در آن کوه
 غافل ازین لحظه که تو در کوه
 دیدن روزگاره تو زرق جلال
 کرم بدکان چه از در روز
 لب و چگون عجب هر دو یک بود
 آینه هر دو تو یک درون شد
 عالم جان کجاست صورت و کعبه
 بحر صفار کعبه کعبه درین کعبه
 هیچ مراری نبود بر سر در کعبه
 ترا که قرارش نه بر جوش موج

هزار عقل بنده من هم بد فرستد
 کجا رسد بحد و چرخ دست یار یار
 ملک طلوع کلاور افراز کرده بد
 نیافت بوسه و لبان چشمتان
 هزار حلقه کلاه اندازد از آتش
 که بفرسرد ما منتر من و ستوان
 پیامدیم که بر باران آن حسن
 که است بلبلی او را غلام غفلان
 پیامدیم که بر باران می معشوق
 که میرسد بکوش از هوای بهار
 پیامدیم بد و کاو جدا شود از
 که مشک پنهان در وجود است
 همین مشک بچسبیده بر تن نفاق
 هر کس نشسته خدایان و کعبه
 که نیست بنور اوست و دانستن
 خبرندار کاو را ندانده فردا
 نه وعده داند و نه شب و روز
 غلام شرم کاو نقد وقت معیبه

ومن

و منه
مفروش خوش ازان که نو بس کرا
بدان قبا که را که نو نور مصطفی
در خیر است بر کن که علی مرتضی
چو خضر خور آب حیوان که نو جبر
تو ازان ذوالجلاله تو بر تو خدا
بدان نو بیغ من را که می خوش
اکرامین غلامان کس که ال چهره

نویسندار این نامه بنی فوچ که در پاپ
توزخاک بر او کمر بست و از خاک
بقیه ای از خورشید است که در زمین
از غلظ خود بدرون آمده و بیخ آید
ز همین کان بدرون آنکه نو تشکیل داده

[illegible]

کدو به است که کدو به است با سبزی رانگن اکبر ان کدو به

من الض

سبک مزین بر طرف کاکوش کشته
 برال من زن همه از انکه در هیچ
 باز آن جمله کسان جهان را چنین
 آیم یون با تو خوشتر هم بجای جانم
 پیش زردان جهان با تو بدیم
 چند باقیم کوشم به یغرمی نروم
 لطف تو بغیرت مرا گفته هر کس
 چون بغیرتی بر کوفه کنی بخیر نوی
 کوشم ای خبر به تو خبر رایج کنم
 چون گفت با که کوشم خردم و مست خوشم
 گفت کوشم کوشان چون سخن باز
 زخم من بر جگر خیزد جگر می
 زخم تو کوشم بر سینه و جان دگر
 تا بکف با هم کنی در جبین غمنازی
 ز یون با تو چو پستو می با هم
 کاش برین داکم هم به یغرمی
 این نفر صعب نکم روز غنی با من
 بدرقه بشد کرمم بر تو با خط
 باز بیا به یون با خبری پر مهر
 بهر خبر خود که رود از تو بگر بخیر
 بخاطر خود کسی بشود و نوار بشد
 بر دراث از سر که در خبره سر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کوبند فلان بینه جان کوبید بینه جان
تورم بی لاک چاک کوبید بی لاک

آدم زنی دولت بار کمره فرشته
ایمان من نورانی وین بگویند
تایان چشم کفر و فتنه ان کلاه
آرامش من نورانی وین بگویند
ایمان من نورانی وین بگویند
ایمان من نورانی وین بگویند

اول هزار لطف بنواخت مرا
آخر هزار غصه بکشد مرا
چون مهره مهر خویش میبخت
چون من بماند نه هم برآید مرا

چون زود نوبت بود حق فرقت مرا
از هر چه بود اجتناب آن چوشت
کردم بودم بر کسی از رحمت مرا
و از یک بدم یاد گمی صحبت مرا

از به ده چو لعل ناب شد گوهر مرا
آمد بشفغان ز دست عاص فرما
از یک به چو زیم می بر سر می
مادر سر می شد بر می و سر مرا

کو تا که گفته زمانه این دهم مرا
وز مسمم بدر کردم فتنه این روم
اندک هر کسی غم و رست و
سبکی اجل قضا زنده این روم

ز سحر اولاد خود مدد رفتم مرا
کمترین بجهان صحبت نامحرم مرا
با سحر و ناله چو قناعت کرد مرا
بر تره منج سبت عالم مرا

بر بگذر بلا نهام دم دل را
خاص از پادشاهی کش دم دل را
از باد مرابوی تو آمد امروز
شکر امان بیاد دم دل را

کریا بودم جسم از بارها
و برین بودم جسم از بارها
سبحان الله که در شب بیدار
تو فرقی نکردم بیدار
ای روزی ترا غلام کلان خوش
ای لعل لبان تو که بیدار
ای شکر لبان تو که بیدار
ای شکر لبان تو که بیدار

عشق از لطف اولاد من
ما زاده عشق و شوق بد ما
این مادر ما عشق در جوار ما
پنهان نشد از لطف صحبت کلان ما
پرو در این روز عشق از دست ما
پرو در این روز عشق از دست ما

تن خرد و اندرون من چوشت
عالم محو و معشوق من چوشت
عشق آمد و از غم بر داشت مرا
بر داشت بطف چون بند مرا
شکر است خدا که ماندند مرا
در آب و حال خویش بکشد مرا

ای دل دوسر روز ناله کافیه
در فرقت آفتاب چو ناله محب
چون دل درین ظلمت چو کوه
باش که برای سر چاه محب

ای که ملک بانو در آید بصر
کمر آویخته شیفه کرد در محب
تا جان بوم بند بکشد تو هم
خواهی بطلب مرا و تو محب

در غم محب عاشقان قمری دل
وین باد ناب را خاری در دست
هر علم که در در رسد حاصل کرد
کار در کسب و عشق کار در دست

آن بیت که جمال و زینت مجلس است
در مجلس غایت ندانم که کیست
سر و دست بلند و قامتی دارد
کز قامت او قیامت از بار خاست

جلال و جلال و جهان بانو بگوشت
وز زخم زخم زخم زخم بانو بگوشت
خود معنی که میباید شک در تو
هر چه که ناخوش است آن بانو بگوشت

این مستی من زیاده حرام نیست
این باوه بخیزد در فوج نود است
تو آمدی که باوه من ریزی
من آن کنم که باوه چیدان نیست

ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه

افضاف به که عشق کافیه است
زانت علی که طبع کافیه است
تو شوی خوش را لقب عشق
از عشق تو عشق را بیبارت
عشق آمد و از غم بر داشت مرا
کاز در خانه و سر در دست
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه
ای که در این روز ناله کافیه

این فصل بهر نیت فصل است
معمولی هر چشم ز وصل در است

هر چند که شکر خمار هر وقت
چشیدن هر شکر خراصل در است

بدرمانند انکس با بر بخت
مفلس نشد انکس با خیر بخت

مه نواز آن گرفت کز شب مجید
کل بوی افغان یافت که با خیر

شمار نه می شد و با شوق و غمت
خشمه سحر و کینه و غم و غمت

سرخاست ز من اگر دهم با هم
سراچه محل لیک فغان و غمت

حاشا که بعالم از نو خوشتر است
یا تو تر از دیدن رویت کار است

اندر دو جهان و بدو یار هم تو
هم پر نوست هر کجی دل از نیت

سلسله ملاحت مه موزون
در سلسله این دل مجنون

بر خاکد ریش خون جگر میریزم
هر چند که خاک آوب از خون

عشق بدم در آمد و شد و نیت
باز آمد و رفت باز نیت

گفتم بیگانه دلم روزی نشین
بشست و کونون ریش از یاد نیت

فراشته افش از آسمان بود نیت
چون ترس تو که شکر و دین نیت
عشق تو در دن جان من جاد نیت
وین طرف که از جان و جهان نیت
انگهی که سر بر سر تو نیت
آن کلاه که نیت نیت نیت

انکس که تو را بار بار نیت
انکس که تو را نیت نیت نیت
میکوید بر کوه و نیت نیت
چون از رفق بود که دیده و نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

دل که دیدار تو در آن نیت
بر یک نیت نیت نیت نیت
در سلسله خیال معشوق نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

تا هر تو طبع به آموز بود
بخت تو پسند اگر پیر و زود

تو غنچه بوی و شب نیت کوت
نرسیم که چو پیدار شوی روز بود

در مسج عشق جز نکو را نکند
لاغر صفای رشت خور نکند

کری شوق صافه ز کشتن مگر نیت
مردار بود هر آنچه او را نکند

انگشت که نشو بات مسنا شود
از لطف تو نیک خاره جانا شود

زنجیر و زلف تو حفظ هر کرد
لقمان حکیم نیت نیت نیت

تا با غم عشق تو مرا کافشاد
بسیار شده بود دل در غم

بسیار شده بود دل در غم
اما چنین زار که این بار شد

انکس که بود پنجه از می خبید
انکس که خبر یافت از آن خبید

میکوید عشق در دو کونتم نیت
ای وای بر آن کسی که پیوست نیت

آرامش که زوفنون آید مرد
در عهد و وفا نیت که چون آید مرد

از عهد عهد اگر برون آید مرد
از هر چه کما نیت نیت نیت

عشق تو در ربا جسته و نیت
در پای تو ایستاده و نیت
عشق تو نیت نیت نیت نیت
این دو در آسمان از آن نیت

صد نیت نیت نیت نیت
بلفظه از او چیکه و نیت نیت
عشق تو نیت نیت نیت نیت
بدر آستان از تو نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

کلاه از آن نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

امشب شب است که از رخ زروند
از یار بکانه سوی پیکانه رووند
امشب شب است که جانهای غریز
در آتش اشتیاق مستانه رووند
در بندم آرن دوزلف بند اند
چون ناله زان دوزلف اند
ای بنده دیدار تو صبح اندر صبح
آخر غم بجز آن تو چند اندر چند
فردا که بخشند آید زن و مرد
از بیم حساب رو بهار کرد در دزد
مسئمت ترا بکف زهم پیش آرم
کو یک حساب من ازین باید کرد
در کوی خرابات بکسر خنده
مردی ز سر کوی خرابات بر نه
باجا بر سه مقامی باید کرد
یامات شوی یا بیری یا بیره
از لطف تو هیچ بنده نونیده
مقبول تو جز مقبل جاوید نه
لطفت بکدام دره پورستی
یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیاء معلوم شود
انصورت غمی که جهان طالبی
در آینه فهم تو مفسر موم

چون آن که از آن کند که در بایگند
و بندم که موت و عده فدا بکنند
چون شوی که نور فضا کردن
فردا که بخشند آید زن و مرد
مسئمت ترا بکف زهم پیش آرم
کو یک حساب من ازین باید کرد
در کوی خرابات بکسر خنده
مردی ز سر کوی خرابات بر نه
باجا بر سه مقامی باید کرد
یامات شوی یا بیری یا بیره

چون آن که از آن کند که در بایگند
و بندم که موت و عده فدا بکنند
چون شوی که نور فضا کردن
فردا که بخشند آید زن و مرد
مسئمت ترا بکف زهم پیش آرم
کو یک حساب من ازین باید کرد
در کوی خرابات بکسر خنده
مردی ز سر کوی خرابات بر نه
باجا بر سه مقامی باید کرد
یامات شوی یا بیری یا بیره

هر لحظه که غنچه آن دل ازین
عشق را با کوی و بزم و بزم
باید که از آن که در بایگند
و بندم که موت و عده فدا بکنند
چون شوی که نور فضا کردن
فردا که بخشند آید زن و مرد
مسئمت ترا بکف زهم پیش آرم
کو یک حساب من ازین باید کرد
در کوی خرابات بکسر خنده
مردی ز سر کوی خرابات بر نه
باجا بر سه مقامی باید کرد
یامات شوی یا بیری یا بیره

در سینه هر که ذره دل باشد
به عشق تو زندگیش مشکل باشد
باز لطف چو زنجیر کرده در کمر بست
دیوانه کی بود که عامل باشد
یاد تو کنم دلم چسبیدن کرد
خونابه ز دیدگان چسبیدن کرد
بانام تو آرام کنم زین پس من
تا غیر تو از دلم ریسیدن کرد
از آتش عشق دوست شمعها بنید
و آن آتش را درین علفها بنید
آن چنگ غمش چو نای مایکونم
مارا عسل بر همه دفرها بنید
انرا که بضا عشقش فداست باشد
هر چیز که کرد عین طاعت باشد
زنها را لاکن کلان الاغدا
کاین رغبت خلق نیست باشد
انها که محققان این درگاهند
نزد دل اهل دل چو برکگاهند
اهل دل خاصکان شهنشاند
باقی همه هر چه هست خراج رهند
کامل صفی راه فنا می پیسود
ناگاه که ز کرد زریای وجود
یک موی ز متیش بر او بود
آن موی پنجم فقر زنا رغود

آنحال که دیده بخت می بیند
میکشاید که بخت می بیند
نه غافل که در کمال بخت
ز بختی بختی بخت می بیند
در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند

در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند
در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند
در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند

در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند
در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند
در دین که از بخت می بیند
هر دم که از بخت می بیند

من در دوزخ از دست این ندیم
دل برنگتم نزد دست تاجان ندیم
از دست پندکار زدی دارم
کمان در دهنه هر از دره ان ندیم

امشب که غم عشق ماعت مدام
جام می لعل با قوامت قوام
خون غم دانه زده حلال
خواب و بوس خواب حرامت حرام

ای دل چو بر گشته نشینی چه کنم
وز باغ ملاح کل نجیب چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد
تو دیده نداری که پستی چه کنم

دستار و حبه من هر سه بهم
قیمت کردند بیکه دم چیزی کم
نشینی تو نام من در عالم
من بچشمی ز میج هم چیزی کم

ای دوست قبول کن و جانم زین
منم کن و از هر دو جهانم زین
باهر چه دلم ترا کر د بے تو
آتش بمن اندر زن و انم زین

تا خود بینی تو از خدا دور شو
نزدیک خود آیی و از خدا دور شو
ای دل تو بهر خیال مغرور شو
پروان صفت گشته هر نور شو

رویی زنده از خاک کس آگاه
زیر که کس که از سر آله
یک مکن و این همه صفات واجب
لا حول و لا قوة الا بالله
امروز ندانم چه دست آمده
سند او را بداد دست آمده
سند او را بداد دست آمده
سند او را بداد دست آمده

ای زلف کن و توانم همه تو
جمله دلا ایدل و جانم همه تو
تو هستی من که گشته جانم همه تو
من نیست زلف از لاله همه من
چون من اکرمت ای تو نشانی تو
در دلم از تو گشته همه تو
در دلم از تو گشته همه تو
در دلم از تو گشته همه تو

سکه دست بویست بکورت بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
سکه دست بویست بکورت بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
سکه دست بویست بکورت بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
سکه دست بویست بکورت بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی

و ده که پدیدار تو نم گشته
چند آنکه بی بخت فرزندم گشته
من بنده آن دو لعل بر این نام
عالم همه زین قبل نخونم گشته

ای میر طبعان زمان شئی الله
وی راحت و آسایش جان شئی الله
ای آنکه هر صبح خال رخ تو
میکوید خورشید جهان شئی الله

بد میکنی و نیک صلح میدار
همه بد باشد سزای بد کردار
با آنکه خداوند کریمت و رحیم
کندم ند بهد بار چه جو میکاری

حاشا که بجایه کویست میمانی
یا چون قد تو سر و بود بستان
مه را لب لعل شکر افشان زبانی
در سر و کجاست جنبش روحانی

رستم بطلبت کشتم ای پستان
افشاده عشق راجه میفرمائی
تر که صفت و محو جو دم فرما
یعنی که زهر چه هست پروان

خواهی که هبشت و خوش باشی
هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی علم آمو
نتیج نیرکان آدم باشی

ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی

جان از تو بزار شوم زنی
با جز تو که با شوم زنی
در هیچ مراد دل تو بایست بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
در هیچ مراد دل تو بایست بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
در هیچ مراد دل تو بایست بوی
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی

یکدم غم من و از غم نان نگر
وزیر دارش این تن نان نگر
اندر ده طبع این تن نان نگر
این تن نان نگر و نان نگر
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی

ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی
ای دل دار که در دلم دار
و در هیچ مراد دل تو بایست بوی

اکس که کند نظم چشم منش از رشک دعای بدکم بیوشش
اکس که با نکشت نماید رخ او کرد دست لایم بود بر سرم دستش
انجا که غنایست چه صلی و چه جنگ وانجا که بعکس است چه بیخ و چه جنگ
وانکس که بویست چه رومی و چه نسیم درضا باید وز نه سرو سنگ
از من زرد دل خواسته آن عهد کس حقا که نه این دارم و نه آن صل
زر کو کوز زر را از کجی مفاسد وزر دل کو کودل دل از کجی پیدل
از روی تو من ایمان کلشن بودم وز دیدن تو دود دیده روشن بودم
من میگفتم چشمم به از روی تو دود جانان که از چشمم بدت من بودم
از تو تو من بلند قد میگفتم دم از عشق تو من یکی بصد میگفتم دم
تا تو تو بدی بگرد تو میگفتم چون من تو شدم بگرد خود میگفتم
بخوشیدم گفت خوشتر خواهم خاموش شدم گفت خوشتر خواهم
چون شدم گفت که کن باش ساکن گشتم گفت خوشتر خواهم

بزدل بر ما میگردد مادر تو را
بر غیر تو دزدل بزن که من تو را
میگویم دزد من است باه انگور را
از من چه خیال که کوه ها مادر را
پس چو تو دزدی دست بخت تو را
پای تو را بید زخم غمها تو را

سکینه که چه جنگ در بخت بنورم
من نای تو بستم بر سر من
اول که حدیث عاشق شنیدم
جاوید و دیده در ریش فریدم
گفت که عاقل و معشوق دارند
تو بر دوی بودی من اول بودم

شکایت روی تو عاشق دلم
شکایت جرات طعنه دلم
دوای تو که نشد دوای دلم

سکینه که چه جنگ در بخت بنورم
من نای تو بستم بر سر من
دوای تو که نشد دوای دلم